{جملہ حقوق محفوظ ہیں}

روحِ نشاط

فارسی کورس برائے انٹرمیڈیٹ

منظور شدہ
جموّں و کشمیر یونیورسٹی

پبلشرز
علی محمّد اینڈ سنز تاجرانِ کُتب جبہ کدل سرینگر

بار اول ۱۰۰۰
قیمت 5/-
(نعمانی پریس دہلی)

دیباچۂ روح نشاط

جب سے جموں وکشمیر یونیورسٹی کا قیام عمل میں آیا ہے۔ ایف۔ اے امتحان کیلئے فارسی کورس کی ضرورت شدت سے محسوس کی جارہی ہے۔ کیونکہ پنجاب یونیورسٹی کی کتاب سفینۂ ادب اول تو بہت پرانی پائمال اور پھیکی ہوچکی ہے۔ دوم تقسیم ہندوستان اور سیاسی حالات کی وجہ سے کشمیر میں نایاب ہے۔ سولن یونیورسٹی نے جو اس کی تلخیص چھٹائی کی صورت میں چھپوائی ہے وہ انتخابات اور طباعت کے لحاظ سے صحیح مذاق سخن کی بدمزگی ہے۔ ساتھ اس میں ایرانی شعراء متاخرین کے کلام کی حد سے زیادہ کمی ہے۔ یہ کمی نا قابل معافی سہو و مجرمانہ غفلت تک پہنچ جاتی ہے۔ مزید یہ کہ کشمیر کے لئے اب وہ کورس بدلے ہوئے حالات کیوجہ سے موزون نہیں کیونکہ اسمیں اہل کشمیر کی فارسی کا کوئی نمونہ موجود نہیں ہے۔ اور نہ ہوسکتا ہے۔ ان تمام امور کے پیش نظر دوسرے کورس کا تیار کرنا بہت ضروری تھا۔ تاکہ وہ سفینۂ ادب کی جگہ پا سکتا۔ اس صورت کو پورا کرنے کے لئے روح نشاط کے عنوان سے فارسی کا یہ کورس پیش کیا جا رہا ہے۔ جو تمام قسم کی فارسی نثر و نظم واصناف شعر وسخن کا مجموعہ ہے۔ اسکے تمام انتخابات ادوار کی ترتیب میں دئے گئے ہیں۔ ایرانی فارسی کے علاوہ ہندوستانی فارسی اور کشمیری فارسی بھی شامل کئے گئے ہے۔ تاکہ ایک ہی صنف سخن میں تینوں ملکوں کے فرق زبان و طرز تحریر و انشا و میل طبائع و سیل خیال کو جانچ لیا جائے۔ کوشش کی گئی ہے کہ انتخابات درست مذاق کے مطابق ذہین اور صحیح معنی میں روح نشاط ہوں۔ امید ہے کہ قارئین اس کورس کو اسم بامسمّٰی پائینگے۔ اصلی کمال ایک ذات خدا کو حاصل ہے۔ انسان کی کوشش اور اس کے نتیجہ میں اس کا ماحصل ہمیشہ نامکمّل و ناتمام ہوتا ہے۔ توقع ہے کہ اس عذرخواہی سے یہ پیشکش قبول کی جائیگی۔ جائز اصلاح کے مخلصانہ مشورے شکریہ کے ساتھ لئے جائینگے۔ فقط

ناشر

فہرست مضامین

"چهار مقاله"

موجوداتے کہ ہستند از دو بیرون نیست یا موجودے است
کہ وجود او بخود است یا موجودے کہ وجود او بغیر است آن
موجود را کہ وجود او بخود است واجبُ الوجود خوانند وآن باری
تعالیٰ است کہ بخود موجود است پس ہمیشہ بودہ است زیرا کہ
منتظر غیرے نبود۔ وہمیشہ باشد کہ قایم بخود است بغیرنے۔ وآن
موجود کہ وجود او بغیر است ممکنُ الوجود خوانند وممکن الوجود
چنان بود کہ مائیم کہ وجود ما از منی است ووجود منی از خون است
ووجود خون از غذا ووجود غذا از آب وزمین وآفتاب است
ووجودِ ایشان از چیزے دیگر واین ہمہ آنند کہ دِی نبودند وفردا
نخواہند بود۔ وچون باستقصاء تامل کردہ آید این سلسلۂ اسباب
بکشد تا سببے کہ اورا وجود از غیرے نبود وجود او بدو واجب است

پس آفریدگار این ہمہ اوست وہمہ ازو در وجود آمدہ وبدو قائم اند۔ وچون درین مقام اندک تفکر کردہ آید خود روشن شود کہ کلّی موجودات ہستی اند بہ نیستی چاشنی دادہ واو ہستی است بدوام ازل وابد آراستہ وچون اصل مخلوقات بہ نیستی است روا بود کہ باز نیست شوند۔ ونیز بنیان زمرۂ انسانی گفتہ اند کہ ہر چیزے باصل خویش باز شود خاصہ در عالم کون وفساد۔ پس ما کہ ممکنُ الوجودیم اصل ما نیستی است واو کہ واجبُ الوجود است عینِ او ہستی است۔

اما باید دانست کہ این عالم را کہ در خلالِ فلک قمر است ودر دائرہ این کرۂ اول اورا عالم کون وفساد خوانند وچنان تصوّر باید کرد کہ مقعر فلک قمر آتش است وفلک قمر گردِ او درآمدہ ودر درونِ کرۂ آتش ہواست آتش گردِ او درآمدہ ودر درونِ ہوا آب است ہوا گردِ او درآمدہ ودر درون آب خاک است آبِ گرد او درآمدہ ودر میانِ زمین نقطہ ایست موہوم کہ ہر خطے کہ ازو بفلک قمر رود ہمہ برابر یکدیگر باشند وہر کجا ما فرود گوئیم آن نقطہ را خواہیم یا آنچہ بدو نزدیک تراست وہر کجا زبر گوئیم از فلک اقصٰی را خواہیم یا آنچہ بدو نزدیک تراست وآن فلکی است زبر فلک البروج واز آن سوی او ہیچ نیست وعالم جسمانی بدو متناہی شود یعنی سپری گردد۔ اما اللہ تبارک وتعالیٰ بحکمت بالغہ چون خواست کہ درین عالم معادن ونبات وحیوان پدید آرد ستارگان را بیافرید خاصہ مر آفتاب وماہ را وکون وفساد اینہا بحرکات ایشان بازبست۔ وخاصیت آفتاب آن است کہ چیزہا را

بعکس گرم کند چون برابر باشد و بمیانجی گرمی برکشد یعنی جذب کند
آب را به برابری گرم میکرد و بتوسط گرمی جذب بمدتی دراز تا زمین را
یک ربع برهنه شد بسبب بسیاری بخار که ازین ربع صاعد گشت
و ببالا بر رفت و طبع آب آن است که روا بود که سنگ شود چنانکه
به بعض جایها معهود است و برای العین دیده میشود پس کوهها پدیدار
آمد از آب بتابش آفتاب و زمین از آنچه بود درین پارهٔ بلند تر
شد و آب ازو فرو دوید و خشک شد برین مثال که دیده مے آید
پس این را رُبع مکشوف خوانند بدین سبب و ربع مسکون خوانند
بدانکه حیوانات را بروی مسکن است ٭

فصل

چون آثار این کواکب در اقطار این عناصر تاثیر کرد و از آن
نقطهٔ موهوم منعکس گشت از میانِ خاک و آب بمعونت باد و آتش
این جمادات پدید آمد چون کوهها و کانها و ابر و برف و باران و رعد و
برق و کواکب و هاله و زلزله و عیون گوناگون -

امّا چون روزگار بر آمد و ادوار فلک متواتر گشت و مزاج عالم
سفلی نضجے یافت و نوبت انفعال بدان درجه رسید که میان آب و
هوا بود ظهور عالم نبات بود پس این جوهرے که نبات ازو ظاهر
گشت ایزد تبارک و تعالیٰ اورا چهار خادم آفرید و سه قوت ازین
چهار خادم یکے آن است که هرچه شایسته او بود بدو می کشد و اورا

جاذبه خوانند و دوم آنکه هرچه جاذبه جذب کرده باشد این
نگاه میدارد واورا ماسکه خوانند وسوم آنکه آن مجذوب را هضم
کند واز حالت خویش بگرداند تا مانندهٔ او شود واورا هاضمه خوانند
وچهارم آنکه آنچه ناشائسته بود دفع کند واورا دافعه خوانند امّا
ازین سه قوّت او یکی قوتیست که اورا افزون کند بدانکه غذا در وگستراند
گسترانیدن متناسب ومتساوی و دوم قوتیست که بدرقهٔ این غذا بود
تا باطراف میرسد و قوت سوم آن است که چون بکمال رسید و
خواهد که روی در نقصان نهد این قوت پدیدار آید وتخم دهد تا اگر اورا
درین عالم فنائی باشد آن بدل نائب او شود تا نظامِ عالم از اختلال
مصون باشد و نوع منقطع نشود واورا قوّتِ مُولّده خوانند پس این
عالم از عالمِ جماد زیادت آمد بچندین معانی که یاد کرده شد وحکمت
بالغهٔ آفریدگار چنان اقتضاء کرد که این عالم ها بیکدیگر پیوسته باشند
مترادف ومتوالی تا در عالم جماد که اول چیزی گِل بود ترقی همی
کرد وشریفتر همی شد تا بمرجان رسید اعنی بُسد که آخرین عالم جماد
بود پیوسته باولین چیزی از عالم نبات واوّل نبات خار بود و
آخرین خرما وانگور که تشبه کردند بعالم حیوان این نخل خواست تا
بار آورد وآن از دشمن بگریخت که تاک رز از عشقه بگریزد وآن گیاهی
است که چون بر تاک رز پیچد آن را خشک کند پس تاک ازو بگریزد
وپس در عالم نبات هیچ شریفتر از تاک ونخل نیاید بدین علّت
که بفوق عالم خویش تشبّه کردند وقدم لطف از دایرهٔ عالم خویش

بیرون نهادند و بجانب اشرف ترقی کردند ٭

فصل

امّا چون این عالم بکمال یافت واثر آبای عالم علوی در امّهات عالم سفلی تاثیر کرد و نوبت بفرجۂ هوا و آتش رسید فرزند لطیف تر آمد و ظهور عالم حیوان بود و آن قوتها که نبات داشت با خود آورد و دو قوّت او را در افزود یکے قوت اندریافت که او را مُدرِکه خوانند که حیوان چیزہا را بدو اندریابد. و دوم قوّت جنباننده که بتائید او حیوان بجنبد و بدانچه ملائم اوست میل کند و از انچه منافر اوست بگریزد و او را قوّت محرّکه خوانند. امّا قوّتِ مُدرِکه منشعب شود بده شاخ پنج را از و حواس ظاهر خوانند و پنج را از و حواس باطن. حواسِ ظاہر چون لمس و ذوق و بصر و سمع و شم. امّا قوت لمس قوتے است پراگنده در پوست و گوشت حیوان تا چیزے که مماس او شود اعصاب ادراک کند و اندریابد چون خشکی و تری و گرمی و سردی و سختی و نرمی و درشتی و نغزی امّا ذوق قوتے است ترتیب کرده در آن عصب که گسترده ہست بر روی زبان که طعامہائے متحلّل را دریابد از آن اجرام که مماس شوند با او. و او جدا کند میانِ شیرین و تلخ و تیز و ترش و امثالِ آن. امّا سمع قوّتی است ترتیب کرده در عصب متفرق که در سطح صماخ است دریابد آن صورتے را که منادی شود بدو از تموّج ہوائی که افسرده

شده باشد میان متفارعین یعنی دو جسم برهم کوفته که از هم کوفتن ایشان هوا موج زند و علت آواز شود تا تاؤ به کند هوائے راکه ایستاده است اندر تجویف صماخ و مماس او شود و بدان عصب پیوندد و بشنود۔ اما بصر قوتی است ترتیب کرده در عصبۂ مجوفه که که دریابد آن صورتے را که منطبع شود در رطوبت جلیدی از اشباح و اجسام ملوّن بمیانجی جسمی شفاف که ایستاده بود از و تا سطوح اجسام صقیله۔ اما شم قوتی است ترتیب کرده دران زیادتی که از مقدم دماغ بیرون آمده است مانندۂ سرپستان زنان که دریابد آنچه تادیه کند بدو هوائے مستنشق از بوئے که آمیخته باشد با بخارے که باد همے آرد یا منطبع شده باشد درو باستحالت از جرم بوی دار ◆

فصل

اما حواس باطنی بعضے آنند که صور محسوسات را دریابند و بعضے آنند که معانی محسوسات را دریابند۔ اول حس مشترک است و او قوتے است ترتیب کرده در تجویفِ اوّل از دماغ که قابل است بذات خویش مر جملۂ صور تهارا که حواس ظاهر قبول کرده باشد و در ایشان منطبع شده که بدو تاؤ به کنند و محسوس انگاه محسوس شود که او قبول کنند۔ دوم خیال است و او قوتے است ترتیب کرده در آخر تجویف مقدم دماغ که آنچه حس مشترک از حواس ظاهر قبول کرده باشد او نگاه دارد و بماند در و بعد غیبت محسوسات۔ سوم

قوّتِ متخیله است و چون اورا با نفس حیوانی یاد کنند متخیله گویند و چون با نفس انسانی یاد کنند متفکره خوانند و او قوتی است ترتیب کرده در تجویف اوسط از دماغ و کار او آن است که آن جزئیات را که در خیال است بایکدیگر ترکیب کند و از یکدیگر جدا کند باختیار اندیشه چهارم قوت وہم است و او قوتی است ترتیب کرده در نہایت تجویف اوسط دماغ و کار او آن است که دریابد معانی محسوس را که موجود باشد در محسوسات جزئی چون آن قوتی که بزغاله فرق کند میان مادر خویش و گرگ و کودک فرق کند میان رسن پیسه و مار پنجم قوت حافظه است و ذاکره نیز خوانند و او قوتے است ترتیب کرده در تجویف آخر از دماغ آنچه قوت وہمی دریابد از معانی نامحسوس او نگاه دارد و نسبت او بقوت وہم ہمان نسبت است که نسبت قوت خیال است بحسّ مشترک۔ امّا آن صورت را نگاه دارد و این معانی را۔ امّا این ہمه خادمانِ نفس حیوانی اند۔ و او جوہرے است که منبع او دل است و چون در دل عمل کند اورا روح حیوانی خوانند و چون در دماغ عمل کند اورا روح نفسانی خوانند۔ و چون در جگر عمل کند اورا روح طبیعی خوانند و او بخارے لطیف است که از خون خیزد و در اعلی شرائین سریان کند و در روشنی مانند آفتاب بود و ہر حیوانے که این دو قوت مدرکه و محرّکه دارد و آن ده که از ایشان منشعب شده است اورا حیوانِ کامل خوانند و ہر چه کم دارد ناقص بود چنانچه که مور که چشم ندارد و مارے که گوش ندارد و اورا مارکر خوانند

اما هیچ ناقص تر از خراطین نیست واو کرمی است سرخ که اندر گل
جوی بود او را گل خواره خوانند و بما وراء النهر غاک کرمه خوانند اول حیوان
او است و آخر نسناس واو حیوانی است که در بیابان ترکستان باشد
منتصب القامه الفی القد عریض الاظفار و آدمی را عظیم دوست دارد
هر کجا آدمی را ببیند بر سر راه آید و در ایشان نظاره همی کند و چون یگانه
از آدمی بیند ببرد وازو گویند تخم گیرد - پس بعد انسان از حیوان
او شریفتر است که بچندین چیز با آدمی تشبیه کرد یکی ببالای راست
و دوم به پهنای ناخن سوم بموی سر - امّا چون در دهور طوال و مرور
ایّام لطف مزاج زیادت شد و نوبت بفرجهٔ رسید که میان عناصر و
افلاک بود انسان در وجود آمد هر چه در عالم جماد و نبات و حیوان بود
با خویشتن آورد و قبول معقولات بر آن زیادت کرد و بعقل بر همه حیوانات
بادشاه شد و جمله را در تحت تصرّف خود آورد از عالم جماد جواهر و زر و
سیم زینت خویش کرد واز آهن و روی و مس و سرب اوانی و
عوامل خویش ساخت واز عالم نبات خوردنی و پوشیدنی و گستردنی
ساخت واز عالم حیوان مرکب و حمّال کرد واز هر سه عالم دارو ها بر گزید
و خود را بدان معالجت کرد این همه تفوّق او را بچه رسید بدانکه معقولات
را بشناخت و بتوسط معقولات خدای را بشناخت و خدای را بچه شناخت
بدانکه خود را بشناخت پس این عالم بسه قسم آمد یک آن هست که نزدیک است
بعلم حیوان چون بیابانیان و کوهیان که خود همّت ایشان بیش ازان
نرسد که تدبیر معاش کنند بجذب منفعت و دفع مضرّت باز یک قسم

اهل بلاد و مداین اند که ایشان را تمدن و تعاون و استنباط حرفت و صناعات بود و علوم ایشان مقصود بود بر نظام این شرکتے که هست میان ایشان تا انواع باقی ماند۔ باز یک قسم آنند که ازین همه فراغتے دارند لیلاً و نهاراً سرًّا و جهاراً کار ایشان آن باشد که ماکه ایم و از چه در وجود آمده ایم و پدید آرندهٔ ماکیست یعنی که از حقائق اشیاء بحث کنند و در آمدن خویش تامل و از رفتن تفکر که چگونه آمده ایم و کجا خواهیم رفتن و باز این قسم دو نوع اند یکے نوع آنند که باستاد و تلقف و تکلف و خواندن و نبشتن بکنه این مأمول رسند و این نوع را حکماء خوانند و باز نوعے آنند که بے استاد و نبشتن بمنتهای این فکرت برسند و این نوع را انبیاء خوانند و خاصیت نبی سه چیز است یکی آنکه علوم داند ناآموخته و دوم آنکه از دی و فردا خبر دهد نه از طریق مثال و قیاس و سوم آنکه نفس او را چندان قوت بود که از هر جسم که خواهد صورت ببرد و صورت دیگر آرد این نتوانند الا آنکه او را با عالم ملائکه مشابهتے بود پس در عالم انسان هیچ ورای او نبود و فرمان او بمصالح عالم نافذ بود که هر چه ایشان دارند او دارد و زیادتی دارد که ایشان نه دانند یعنی پیوستن بعالم ملائکه و آن زیادتی را بجمل نبوت خوانند و تفصیل چنانکه شرح کردیم وتا این انسان زنده بود مصالح دو عالم بلبت همی نماید بفرمان باری عز اسمه و بواسطهٔ ملائکه و چون بانحلال طبیعت روی بدان عالم آرد از اشارات باری عز اسمه و از عبارات خویش دستوری بگذارد قایم مقام خویش و ویرا نائبے باید هر آئینه تا شرع و سنت او بر پای دارد و این کس باید که افضل آن جمع و اکمل آن وقت بود

تا این شریعت را احیا کند و این سنّت را امضا نماید و او را امام خوانند و این امام بآفاق مشرق و مغرب و شمال و جنوب نتواند رسید تا اثر حفظ او بقاصی و دانی رسد و امر و نهی او بعاقل و جاهل لابد او را نائبان باید که باطراف عالم این نوبت همی دارند و از ایشان هر یکی را این قوت نباشد که این جمله بعنف تقریر کند لابد سایسی باید و قاهری لوازم آید آن سایس و قاهر را ملک خوانند یعنی بادشاه و این نیابت را بادشاهی پس بادشاه نائب امام است و امام نائب پیغامبر و پیغامبر نائب خدای عزّ و جل و خوش گفته درین معنی فردوسی ؎

چنان دان که شاهی و پیغمبری
دو گوهر بود در یک انگشتری

پس بعد از پیغامبری هیچ عملی گرانتر از بادشاهی و هیچ عملے قوی تر از ملک نیست پس نزدیکان او کسانی باید که حلّ و عقدِ عالم و صلاح و فساد بندگان خدای بمشورت و رای و تدبیر ایشان باز بسته بود و باید که هر یکی از ایشان افضل و اکمل وقت باشند٭

"از چهار مقاله"

تاریخ بیهقی

نامه بنام ارسلان خان

بر خان پوشیده نگردد که ایزد عزّ ذکره را تقدیرهاست و نده
چون شمشیر برنده که روش و برش آن توان دید و آنچه ازان پیدا
خواهد شد در نتوان یافت وازین است که عجز آدمی بهر وقتی ظاهر
گردد که نتوان دانست در حال که از شب آبستن چه زاید و خردمند
آنست که خویشتن را در قبضهٔ تسلیم نهد و بر حول و قوت خویش عدّتی
که دارد اعتماد نکند و کارش را بایزد عزّ ذکره بازگذارد و خیر و شرّ و
نصرت و ظفر از وی داند که اگر یک لحظه از قبضهٔ توکل بیرون آید و کبر
و بطر را بخویشتن راه دهد چیزے بیند که به هیچ خاطرے ناگذشته و اوهام
بدان نارسیده و عاجز مانده آید و ما ایزد عزّ ذکره را خواهیم بر سبیل نیتی
صادق و نیتی درست و اعتقادے پاکیزه که ما را در هر حال معین و
دستگیر باشد و یک ساعت بلکه یک نفس ما را بما نگذارد و بر نعمتی که
دهد و شدنی که پیش آید الهام ارزانی دارد تا بنده وار صبر و شکر پیش

آریم و دست بتماسک وی زنیم تا هم نعمت زیاده گردد و بشکر و هم
ثواب حاصل آید بصبر در قریب دو سال که رایت ما بخراسان بود از هر چه
رفت و پیش مے آمد در کام و ناکام و نرم و درشت خان را آگاه کرده
مے آمد و رسم مشارکت و مساهمت در هر بابے نگاهداشته مے آمد که مصافات
بتحقیق میان دوستان آنست که هیچ چیز از اندک و بسیار پوشیده
داشته نباید و آخرین نامه که فرمودیم با سواری چون نیم رسولی از طوس
بود بر هیچ منزل از نشاپور و باز نمودیم که انجا قرار گرفته ایم با لشکرها که
انجا سر حدها است بجانب سرخس و باورد و نسا و مرو و هرات تا بنگریم
که حکم حال چه واجب کند و نوخاستگان چه کنند که باطراف بیابانها
افتاده بودند و پس از آن که سوار رفت و شش روز مقام بود رای چنان
اقتضاء کرد که جانب سرخس کشیدیم چون انجا رسیدیم غرهٔ رمضان بود
یافتیم آن نواحی را خراب از حرث و نسل چیزے نگذاشته بد انجا بیگاه
رسید که یک ذره گیاه بدینارے بمثل نمی یافتند نرخ خود بجا بگاهے
رسید که پیران مے گفتند که درین صد سال که گذشت مانند آن یاد ندارند
منی دیک من، آرد بده درم شد و یافت وجود گاه بچشم کسے نمیدید تا
بدین سبب رنجے بزرگ بریک سوارگان و همه لشکر رسید چنانکه در حشم
خاص ما بسیار عدت که هست خللے بے اندازه ظاهر گشت توان دانست
که از آن اولیا و حشم و خرد مردم بر چه جمله باشد و حال بدان منزلت رسید
که بهر وقتے و بهر حال میان اصناف لشکر و سرایان لجاج و مکاشفت
میرفت بحدیث خوردن و علف و ستور چنانکه این لجاج از درجهٔ سخن
بگذشت و بدرجهٔ شمشیر رسید و ثقات آن حال باز نمودند و بندگان که

ایشان را ایند رجه نهاده ایم تا در جهات رای زنند با ما د صواب و صلاح باز نمایند بتعریض و تصریح سخن میگفتند که رای درست آنست که سوی هرات کشیده آید که علف آنجا فراخ یافت بود که بهر جانبے از ولایت نزدیک است و واسطهٔ خراسان و صلاح آن بود که گفتند اما ما را لجاجی و ستیزه گرفته بود و ازان جهت که کار با نو خاستگان پیچیده مے ماند خواستیم که سوی مرو رویم تا کار بر گذارده آید و دیگر که تقدیر سابق بود که نا کام مے بایست دید آن نادره که افتاد سوی مرو رفتیم و دلها گواهی میداد که خطای محض است راه نه چنان بود که مے بایست و از بے علفی و بے آبی و گرما در یک بیابان و در سه چهار مرحله که بریده آمد داوریهای قاحش رفت میان همه اصناف لشکر در منازل بر داشتن و علف و ستور و خوردنی و دیگر چیزها و آن داوریهای اعیان حشم که مرتب بودند در قلب و در میمنه و میسره و دیگر مواضع تسکین میدادند و چنانکه بایست ازان بالا گرفته بود فرو نشست و هر روزے بلکه هر ساعتے فوجی ترمے بود تا فلان روز که نماز دیگر از فلان منزل بر داشتیم تا فلان جای فرود آئیم فوجے از مخالفان بر اطراف ریگهای بیابان پیدا آمدند و در پریدند و نیک شوخی کردند و خواستند که چیزے ربایند حشم ایشان را نیک باز مالیدند تا برادے نرسیدند و آن دست آویز تا نماز شام بداشت که لشکر بتعبیه میرفت و مقارعت و کوشش میبود اما جنگے قوی بپای نمیشد چنانکه بایست بسر سنان مے بنا مدند و مقاتله سخے بود که اگر مردان ما کارے بجد تر پیش مے گرفتند مبارزان لشکر بهر جانبے نبرد مے کردند مخالفان دمے در رمیدند و شب را فلان جائے فرود آمدیم خللے نا افتاده

نامداری کم نا شده و آنچه بیابست ساخته شد از دراجه و طلیعه نادر
شب و نار کلی نادره بفتاد و دیگر روز هم براین جمله رفت و بر نزدیک
رسیدیم روز سیم با لشکر ساخته تر و تعبیه تمام علی الرسم فی مثلها حرکت
کرده آمد و رهبران گفته بودند که چون از قلعه دندانقان بگذشته شود بریک
فرسنگ که رفتند ے آب رو انست و حرکت کرده آمد و چون بحصار
دندانقان رسیدیم وقت چاشتگاه فراخ چاهها که بر در حصار بود
مخالفان بینباشته بودند و کور کرده تا ممکن نگردد انجا فرود آمد مردمان
دندانقان بدر حصار آواز دادند که در حصار پنج چاه است که لشکر را آب
تمام دهد و اگر انجا فرود آئیم چاهها که بیرون حصار است نیز سر باز
کنند و آب تمام باشد و خللے نیفتد در روز سخت گرم ایستاده بود صواب
جز فرود آمدن نبود اما ے بابست که تقدیر فراز آمده کار خویش بکند
از انجا بکندیم یک فرسنگے کرانتر جویهای خشک و عفج پیش آمد و رهبران
متحیر گشتند که پنداشتند انجا آبست که به هیچ روزگار کسے آن جویها را
بے آب یاد نداشت چون آب نبود مردم نرمیدند و نظام راست
نهاده بگسست و از چهار جانب مخالفان نیز دکر دند سخت قوی چنانکه
حاجت آمد ما بتن خویش از قلب پیشکار رفتیم حملها به نیرو رفت از
جانب ما و اندیشه چنان بود که گروههای میمنه و میسره و جناحها بر حال
خویش است و خبر نبود که فوجی از غلامان سرای که براشتران بودند بزیر
آمدند و ستور هر کس که ے یافتند ے ربودند تا بر نشینند و پیشکار آیند
بلجاج آن ستور ستدن و یکدیگر را پیاده کردن بجایگاهے رسید که در
یکدیگر افتادند و مراکز خویش خالی ماندند و خصمان آن فرصت را

بغنیمت گرفتند و حالی صعب بیفتاد که از دریافت ما و آنچه نامداران
عاجز ماندند و بخصمان ناچار آلتے و تجملے که بودے بایست گذاشت
و برفت و مخالفان بدان مشغول گشتند و ما براندیم یک فرسنگے تا
بحوضی بزرگ آب ایستاده رسیدیم و جمله اولیا و حشم ما از برادران
و فرزندان و نامداران و فرمانبرداران آنجا رسیدند در ضمان سلامت
چنانکه ہیچ نامدارے را خللی نیفتاد و بر ما اشارت کردند که بباید رفت
که این حال را در نتوان یافت ما را این رای صواب آمد چون براندیم
روز ہشتم بقبصۂ غرجستان آمدیم و آنجا دو روز مقام کردیم تا غلامان
سرای و جمله لشکر در رسیدند چنانکه ہیچ مذکور نماند و کسانے ماندند
از پیادگان درگاه و خرده مردم که ایشان را نامی نیست و از غرجستان
براه رباط بری و جبال ہرات و جانب غور بحصار ابو العباس
بو الحسن خلف آمدیم که وی یکے است از بندگان دولت و مقدمان
غور و آنجا آسایشے بود و سه روز آنجا بر این رباط آمدیم که بر شش
ہفت منزلی غزنین است ✤

﴿ تاریخ بیہقی ﴾

قابوس نامه

حکایت

چنان شنودم که مردی سحرگاه بتاریکی از خانه بیرون رفت
تا بگرمابه برود در راه دوستی از آن خویش را دید گفت موافقت کنی
با من تا بگرمابه رویم دوست گفت تا بدر گرمابه با تو همراهی کنم لیکن در
گرمابه نتوانم آمد که شغلی دارم تا بنزدیک گرمابه با وی برفت بسر دو راهی
رسیدند و این دوست پیش از آنکه دوست را خبر دهد بازگشت و
براهی دیگر برفت اتفاق را طراری از پس این مرد همی آمد تا بگرمابه
رود بطراری خویش از قضا این باز نگریست آن مرد طرار را دید هنوز
تاریک بود پنداشت که آن دوست اوست صد دینار در آستین
داشت بر دستارچه بسته از آستین بیرون کرد و بدان طرار داد گفت
ای برادر این امانت است بگیر تا من از گرمابه برآیم بمن باز دهی طرار
زر از وی بستاند و هم انجا مقام کرد تا وی از گرمابه بیرون آمد روشن
شده بود جامه بپوشید و راست برفت طرار وی را باز خواند و گفت

ای جوان مرد زر خویش باز ستان پس برو که من امروز از شغل خویش باز ماندم از جهت امانت تو مرد گفت این امانت چیست و توجه بودی طرار گفت من مردے طرارم و تو این زر بمن دادی گفت اگر طراری چرا زر من بنردی گفت اگر بصناعت خویش بردمی اگر هزار دینار بودی از تو نیندیشیدمے و باز ندادمے ولیکن تو بزینهار بمن سپردی و در جوانمردی نباشد که بزینهار بمن آمدی من بر تو ناجوانمردی کردمی شرط مروت نبودے۔

امّا اگر بکسے ودیعتے نهی پنهان منه نه کسے خزانه دار تست و نه کسے چیزے از تو بخواهد ستد و بے دو گواه عدل پیش کسے چیزے منه و بدانچه دهی سختے از وی بستان تا از داوری رسته باشی پس اگر داوری افتد در داوری دلیر مباش که دلیری بداوری اندر نشان ستمگاریست تا بتوانی هرگز سوگند بدروغ و راست مخور و خویشتن را بسوگند خوردن معروف مکن تا اگر وقتے سوگندے بایدت خورد چنانکه مردمان را افتد ترا بدان سوگند راستگوی دارند و هرچند توانگر باشی دنی آسان و نیکنام و راستگوی نباشی خویشتن را از جملهٔ درویشان دان که بدنامان و دروغ زنان را عاقبت جز درویشی نباشد و امانت را کار بند که امانت را کیمیای زر گفته اند و همیشه تا توانی زندگانی نیکو کن و راست گوی و امین باش که اهل عالم راستگویان و امینان راست دبکوش که فریبنده نباشی خاصه در ستد و داد که مردم را در ستد و داد توان شناخت و جهد کن که فریفته نشوی خاصه در ستد و داد که از بهر شهوت بود۔

اگر خواہی مفلس نگردی از سود ناکردہ خرج مکن و اگر خواہی کہ برمایہ زیان نکنی از سودی کہ عاقبت آن سود زیان باشد بپرہیز۔ و اگر خواہی کہ با خواستہ بسیار درویش نگردی حسود و آزمند مباش و در ہمہ کارہا تہور مکن۔ دوم جاہلی است اندر ہیچ کار از اصلاح خویش غافل مباش کہ غافلی دوم احمقی است و در ہمہ کار صبور باش کہ صابری دوم عاقلی ہست۔ چون کار بر تو پوشیدہ شود و شغل تو بر تو بستہ شود زود برسر رشتہ شو و صبور باش تا روزیکہ کار پدید آید کہ ہیچ کاری بشتاب زدگی نیکو نشود۔ ناکردنی مکن و ناگفتنی مگو کہ ہر کس آن کند کہ نباید کردن۔ آن بیند کہ نباید دیدن۔

اندیشہ کن بکار دوستان بتازہ داشتن رسم ہدیہ و مردمی کردن زیرا کہ ہر کہ از دوستان نیندیشد دوستان نیز از وی نیندیشند۔ پس مرد ہمیشہ بے دوست بود و چنین گویند کہ دوست دست باز دارندہ خویش بود۔ و عادت مکن ہر وقت دوستی گرفتن زیرا کہ با دوستان بسیار عیب ہای مردم پوشیدہ نگردد و ہنرہا گستردہ ولیکن چون دوست نوگیری پشت بر دوستان کہن مکن۔ دوست ہمی طلب و دوستان کہن را برجای ہمی دار تا ہمیشہ بسیار دوست باشی کہ گفتہ اند کہ دوست نیک گنجے بزرگست۔ دیگر اندیشہ کن از مردمانے کہ با تو براہ دوستی روند و ہمد وست باشند با ایشان نیکوئی و کارسازی کن و با ہر نیک و بدی با ایشان مشفق باش تا چون از تو ہمی مردمی بینند دوست یکدل شوند کہ اسکندر را پرسیدند بدین مایہ روزگار چندین ملک بچہ خصلت بدست آوردی گفت بدست آوردن دشمنان بتلطف

و جمع کردن دوستان بتعهد و انگاه اندیشه کن از دوستانِ دوستان که دوستانِ دوستان از جملهٔ دوستان باشند و بترس از دوستے که دشمن ترا دوست دارد که باشد که دوستی او از دوستی تو بیشتر باشد۔

بشنوای برادر از اندوست | که با دشمنانت بود هم نشست

بس باک ندارد بد کردن با تو از قبل دشمنِ تو۔ و بترس از دوستے که دوست ترا دشمن دارد واز دوستے که از تو بے بهانه و رنجے بگله شود نیز بدوستیِ وی طمع مکن۔ و اندر جهان بے عیب کس را مشناس۔ اما تو هنرمند باش که هنرمند کم عیب بود۔ و دوستِ بے هنر مدار که از دوست بے هنر فلاح بنیاید و دوستان قدح از جملهٔ ندیمان شناس نه از جملهٔ دوستان که ایشان دوست قدح تو باشند نه دوست تو و بنگر میان نیکان و بدان و با هر دو گروه دوستی کن۔ با نیکان بدل دوست باش۔ و با بدان بزبان دوستی نمائے که دوستی هر دو گروه ترا حاصل شود که نه همه حاجتے به نیکان افتد وقت باشد که بدوستی بدان حاجت افتد بضرورت اگرچه براه بردن تو نزدیک بدان بنزدیک نیکان ترا کاستی فزاید چنانکه راه بردن به نیکان نزدیک بدان آبروی فزاید و تو طریق نیکان نگاهدار که خود دوستی هر دو قوم ترا حاصل شود۔ اما با بیخردان هرگز دوستی مکن که دوستی بے خردان بتر بود از دشمنی با خردان که دوست بے خرد بدوست آن بد کند که صد دشمن با خرد بدشمنی آن نکند و دوستی با مردم هنری و نیک عهد و نیک محضر دار تا تو نیز بدان هنرها معروف وستوده شوی که آن دوستان بآن ستوده باشند۔ و تنهائی دوستر دار از همنشینِ بد۔ حق دوستان و مردمان نزدیک خویش ضائع مکن تا سزاوار ملامت

نگردی که گفته اند دو گروه مردم سزاوار ملامت باشند یکے ضایع کنندهٔ حق دوستان
دیگر ناشناسندهٔ کردار نیکو۔ بدانکه مردم را بدو چیز بتوان دانستن که دوستی را
شاید یکے آنکه دوست او را تنگدستی رسد چیز خویش ازو دریغ ندارد بحسب
طاقت خویش و بوقت تنگی از وی برنگردد یا آن وقت که دوستی از ان او
ازین جهان بیرون شود او فرزندان دوست خویش را و خویشاوندان
و دوستان آن دوست را طلب کند و بجای ایشان نیکی کند و هر وقت بزیارت
تربت آن دوست رود و حسرتے بخورد و بر دوستان بامید دل مبند که دوستان بسیار دارم
دوست خاص خویشتن خود باش از پس و پیش خویشتن نگر و باعتماد دوستان از خویش
غافل مباش چه اگر هزار دوست باشد ترا از تو دوستر کس نبود و دوست بفراخی و تنگی
آزمای۔ بفراخی به زر و حرمت و تنگی بسود و زیان۔ دوستے که دشمن ترا دشمن ندارد
وی را جز آشنا مخوان چه آنکس آشنا بود نه دوست و با دوستان در وقت گله همچنان
باش که در وقت خوشنودی و فی الجمله دوست آنرا دار که دانی که ترا دوست دارد و
دوست را بدوستی چیزی میاموز که اگر وقتے دشمن شود ترا آن زیان دارد و پشیمانی سود
نکند و اگر درویش باشی دوست توانگر مطلب که درویش را خود کس دوست نباشد خاصه توانگران
دوست بدرجهٔ خویش گزین و اگر توانگر باشی دوست درویش داری روا باشد اما در دوستی
مردمان دل استوار مدار تا کارهای تو استوار بود۔ و اگر دوستی بی جرمی دل از تو برداد
باز آوردن او مشغول مباش که نیرزد و از دوست طامع دور باش که دوستی
وی با تو بطمع باشد نه بحقیقت و با مردم حقود هرگز دوستی مدار که مردم حقود
دوستی را نشاید ازانکه حقد هرگز از دل حقود نشود چون همیشه آزرده و کینه ور
باشد دوستی تو اندر دل وی کے باشد *

{ قابوس نامه }

مناجات نامۂ خواجہ عبداللہ انصاری

دوست را از در بیرون توان کرد امّا از دل نتوان کرد۔
درویشی چیست ظاہرے بے رنگ و باطنے بے جنگ درویش نہ نام دارد و نہ ننگ۔ دنیا بر خلق پاشد و درون کس نخراشد و زندۂ جاوید باشد این منزلت نہ در خرقہ و پوشش کلاہ است۔ این سعادت بپوشش دلِ آگاہ است۔ اگر بر روی آب روی خسے باشی واگر بہوا پری مگسے باشی۔ دل بدست آر تا کسے باشی۔
سخن را بجز راستی نباید گفت و راست را نباید نہفت۔ آہستہ باید بود۔ لیکن دانستہ باید بود۔ دانستہ بخرابات شدن رواست۔ و نادانستہ بمناجات رفتن خطا است۔
بترس از کسے کہ نترسد و آنچہ کند از کس نپرسد۔ عیب پوش باش نہ عیب جوی۔ اگر نیکی از کسے نگوئی بارے بدیش مگوی وای بر حال آن کس کہ از روی ہوا و ہوس روز سرمست سرورست وشب در خواب غرور است ہیہات ہیہات۔ زہے خرابی اوقات

بہ کودکی پستی و بجوانی مستی و پیری سستی اندیشہ کن اے مسکین کہ خدارا کے پرستی۔ دی رفت و باز نیاید فردا اعتماد را نشاید این دم عزیز دار کہ نپاید۔
وظیفۂ خردمندی دانش آموختن و بینش اندوختن ست تا آنچہ پیش آید بدلائل بداند و ہر حجابے کہ درراہ افتد بدراند۔

﴿مناجات خواجہ عبداللہ انصاری﴾

نامۂ خسروان

ہوشنگ

پور سیامک پسر زادۂ کیومرس بادشاہے بود با دانش و خرد بسے نامۂ در دانشوری نگاشتہ کہ یکے از آنہا را جاویدان خرد گویند۔ برخے از آنرا حسن سہل دریافت کردہ بزبان تازی درآوردہ دیدار آن نگارش نشانہ ایست از نیروی دانش او۔ پارسیان برآنند کہ پیمبرے داشتہ وار بیای دادگستری اورا دادنی نامیدند واین گروہ نخستین نام بادشاہ دین است کہ پیشدادیان مے نامند برخے اورا ایران نامند واین کشوررا بنام وی خواہند پارس وزردشت نخستینش نیز گفتہ اند۔ پارسیان گویند ادریس پیمبر اواست سالہا درجہان بود چہل سال جہانداری کرد دیہیم بر سر نہاد۔ آہن از سنگ بیرون آورد وازآن ساز جنگ ساخت۔ از پشم و پوست روباہ وسمور زیر انداز کرد کاریزہا درآورد برآبادی استخر کہ پای تخت بود بیفزود ودو شہر ساخت شوش و بابل اگرچہ برخے برآنند کہ بنیادِ بابل از ضحاک است روزے جای نشین خود طہمورث را خواست وگفت اے فرزند دلبند مرا

براستیِ رای و درستیِ پیمان وزیری کی ہوش و بسیاریِ دانش توامید بزرگ است۔ پیداست کہ در نہادت نگارش دانائی است و آمادۂ شہر یاری پس از من توئی اینک کشور بتو گذاشتم و ترا بہ نگہداری مردمان برگماشتم این بگفت بہ دخمۂ نیاگان خود شتافت و دران جایگاہ تا ہنگامیکہ جہان ناپایدار را پدرود گفت بہ پرستش یزدان پرداخت۔ از اندرزہایِ اوست کہ در جاویدانِ خرد ے فرماید و آن نامہ ایست کہ ہوشنگ نگاشتہ۔

اندرزہا

آغاز و انجام سویِ یزدان پاک است۔ و یاری از وست ستایش او را سزاست۔ ہرآنکہ آغاز را شناخت ستایش پیشہ کرد۔ و آنکہ از انجام آگاہی یافت بندہ شد۔ ہرکہ یاری از و دانست فروتن گشت۔ کسی کہ از داد و دہش وی آگاہ شد بہ بندگی گردن نہاد و از سرکشی چشم پوشید۔ فرمود بہترین چیزے کہ از خدا بہ بندہ رسد دانش این جہان و آمرزش آن جہان است۔ خوشترین آرزوی کہ بندہ از خدا دارد تندرستی است نیکوترین سخنان ستایش یزدان پاک۔ نیکو کارہا چارگونہ است دانش و دوست داشتن آن۔ پرہیزگاری۔ پاک منشی۔ دانش دانستن آئین است و دوست داشتن آئین ست و دوست داشتن دانش بکار بردن آن و پرہیزگاری نگہبانی اوست پاک منشی نابودی خواہش ہا۔ فرمود ہرکیش مانند خانہ ایست کہ در پایہای چند برپا ماندہ باشد ہرگاہ برپایۂ زیان رسد بہ آبادی آن نکوشند بزودی پایہای دیگر ویران شود و آبادی آن خانہ دشوار گردد۔

پس اگر یکی از اینها دیگر بویرانی کشد کیش بجای نماند - فرمود که خوی بندگان یزدان بجا آیا به پسندیده برجاست دانش و بردباری و پاکدامنی و داد - دانش به نیکوئی دست یافتن به نیکوئی است و دانش به بدکاری برای پرهیز از آن است دانش و کردار چون جان تن اند - دانش بیخ است و کردار بر - دانش پدر است و کردار پسر - دانش بی کردار پسندیده نباشد - کردار بی دانش بانجام نرسد - نیز فرموده که توانگری در بی نیازی است و آسایش در گوشه نشینی - آزادی در گذشتن از خواهش های زیان کار و راستی و درستکاری و بزرگواری در بی خواهشی هم گفته است بیرون آور آزمندی را از دل خود تا باز شود بند پای تو و آسایش یابد تن تو میفرماید ستمکار پشیمان است اگرچه ستایشش کنند و ستمکش آسوده است اگرچه سرزنشش نمایند - فرمود توانگری در خرسندی است و درویشی در جستن توانگری - سپاسداری بی نیاز است اگرچه برهنه باشد بسیار چو اگر همه گیتی از دست درویش است آزمند اگرهمه دارای جهان باشد تنگدست است - دلیری بزدلی است و پا نهادن در کارهای بزرگ و شکیبا بودن از رنجهای دردناک ناپسندیده سرشت به بخشش بجا جوانمردی است خودداری در نیرومندی بخشایش است و پیش بینی هنگام استواری کار - میفرماید لگام آسائش در دست اندوه و آسائش زیر بار رنج است - فرمود مردنت نزدیک است و در دست تو نیست روز و شب باتندی درگذرند و می نگذرد که روزگار بگذرد - میفرماید گرامی دار مرگ خود را و پیوسته نگران باش او را - فرمود هنگامیکه آسائش تن با تو خو کرد از مرگ بیندیش - دمیکه از آسایش خوشنود گردی

اندوهگین باش از رنج که بازگشت آسایش بسوی اوست - و دیگر گفته
نرمی بهتر از سختی و آهستگی خوشتر از شتاب کردن است گوید هنگامیکه
پادشاه زبردست شود اندیشه اش کج گردد و راستی از و پوشیده ماند
شنونده را سزا نیست که سخن گوینده را نیوشد - مگر در چار جا نخستین گوید
نادانی در بردن رنج شکیبا است - دوم خردمندی با کسے که با و نیکی کرده
باشد دشمنی کرد - سوم زن زشتکار پرده دار است - چهارم آزمند با اندکی
شکیبا است - میفرماید سه زیان است که چاره پذیر نیست دشمنی خویشان -
رشک همسران - خواست خسروان باندوخته دیگران - سه نکوکاری است که
زیان پذیر نیست پرستش دانایان یزدان را - شکیبائی دانشوران - داد و
دهش بزرگان - و دیگر سه چیز است که سیری ناپذیر است تن آسانی -
زندگانی - اندوختنی - فرمود رنجے را که یزدان فرستد چاره ندارد و بهترین
داروهای آن مرگ است - بدترین اندوه ها خواهش زیستن این جهان -
و گفته سه چیز در گیتی خوشی است و سه چیز اندوه - شکیبائی بهر چه پیش آید -
اندوه روزی فردا نخوردن - سپاس نیکوکاری - رنج آزمندی - خواستن
از مردمان - آرزوی چیزے که پشیمانی آرد - فرمود چهار چیز بخشایش است
بنیاد نهادن - زن خواستن - زر دادن - وارسته بودن - و چهار چیز رنج
است زن و فرزند بسیار - تنگدستی - همسایه بد - زنِ نافرمان و سختیهای
چهار است پیری و ناتوانی - بیماری که در زاد و بوم خویش نباشد - وامِ
فراوان - دوری راه پیادگی - و گفته زن نیک آسایش مرد و آبادی خانه
و یاری دهنده بر نیکوکاری است - فرمود کسے که نتواند چنین کار نکند او را
مرد نتوان گفت - با زن کارزار کند و پیروزی نیابد - بنیاد نهد جائے را

و بانجام نرساند - کشت کند و نه درود - و سه چیز است که خردمندان باید
از یاد ببرند ویرانی جهان - دیگرگون شدن آن - رنجهای او که چاره پذیر
نیست - دو چیز است که فراموش نباید کرد خدا - مرگ و دو چیز است
که از یاد باید برد نیکی که به کسی کنی - بدی که کسی بتو کند - نیز گوید نه با آرزو
بی نیاز توان شد و نه بخود آرائی جوان - و نه بدارو تندرست - اگر ترا
چهار چیز باشد در گیتی برخوردار خواهی بود تا آنکه از کار خود بدست آری پایداری
در دوستی راستگوئی - پاکدامنی - فرمود شش چیز در جهان کامرانی ست خوراک گوارا -
فرزند نیک - زن همراه - همنشین مهربان سخن راست - دانش فراوان - فرمود فرومایه
از آموزگاری به نگردد چنانچه از آهن پست شمشیر گران بها نتوان ساخت - نیز از اوست
که سه چیز در سه جا سودمند هست گذشت در هنگام گرسنگی - خودداری در خشم - بخشش در
تنگدستی - گوید خردمندان را بچیز نیامدنی امید نیست و چیزیرا که در خور خود ندانند نخواهند
و کاری را که نتوانند بگردن نگیرند - فرمود هشت چیز از بی آزمایشی ست خشم بی مایه - بخشش
بیجا - رنج در تبه کاری - نشناختن دوست از دشمن - راز گفتن با بیگانه - گمان نیک در
باره مردم نیازموده - باور کردن سخن بیخردان - بسیار گفتن در هنگامیکه سود نه بخشد فرمایش
اوست که هر کس به کنگاش کار کند همواره آسوده است بدوستی پادشاه مناز که
نزدیکان او با تو دشمنی ورزند - فرمود پادشاهی را مستی نشاید چون او نگهبان کشور
است و شایسته نیست که نگهبان را دیگری نگهداری کند - میفرماید در هیچ جا از ین
گفتار دور مباش و خود را اندوهگین مساز چه روزگار دشمن فرزند آدم است
پس بپرهیز از دشمن خود چون اندیشه در کار دشمن خود کنی اندازه دیگران
برائے تو نشاید *

{نامهٔ خسروان}

مرزبان نامه

سعدالدین دراوینی

داستان رائے هند با ندیم

رای هند را ندیمی بود هنرور دانش پرست و سخن گذار که هنگام محاوره دُر در دامن روزگار پیمودی و هر دو ظروف زمان و مکان بظرافت طبع او پر بودی و از سبک روحی و محبوبی چون حبة القلب در پردهٔ همه دلها گنجیدی. و از مقبولی و به نشینی چون انسان العین در همه دیدهایش جای کردندی روزی در میان حکایات از نوادر و اعاجیب بر زبان او گذشت که من مرغی دیده ام آتشخوار که سنگ تافته و آهن گداخته فرو خوردی. ندماء مجلس و جُلسا، حضرت جمله برین حدیث انکار کردند و همه بتکذیب او زبان بگشودند و هر چند به براهین عقل و دلائل علم جواز این معنی می نمود سود نمیداشت و چون حوالت بخاصیت میکرد که آنچه از سِرّ خواص و طبایع در جواهر و حیوانات مستودع آفریدگار است جز واهب صور و خالق مواد کس نداند و هر که ممکن از محال شناخته باشد اگر چه وهم او از تصوّر این معنی عاجز آید عقلش بر لوح وجود بنگارد این تقریرات هیچ مفید نمی آید. با خود اندیشه کرد که جواب این شبهت از پیش دیدهٔ افهام این قوم جز بمشاهدهٔ حس برنتوان

گرفت ہمان زمان از مجلس شاہ بیرون آمد و روی بصوب بغداد نہاد و مدتے دراز از منازل و مراحل مے نوشت و مخاوف و مہالک می سپرد تا آن جایگاہ رسید کہ شتر مرغے چند بدست آورد و در کشتی مستصحب خویش گردانید. و سوی کشور ہند و ستان منصرف و توفیق سعادت رفیق راہ او آمد تا در ضمانت سلامت بنزدیک درگاہ شاہ آمد. شاہ از آمدن او خبر یافت فرمود تا حاضر آمد چون بخدمت پیوست رسم دعا و ثنا را اقامت کرد. رائی پرسید کہ چندین گاہ سبب غیبت چہ بود ست گفت فلان روز در حضرت حکایتے بگفتم کہ مرغے آتشخوارہ دیدہ ام مصدق نداشتند و از آن استبدادے بلیغ رفت نخواستم کہ من مہذار گزاف گوی و بکبار باد پیمائی باشم و دامن احوال من بقذر بذر آلودہ شود و نام من در جملۂ یاوہ گویان دروغ باف ترفند تراش بر آید برخاستم و بہ بغداد رفتم تا بہ بدرقۂ اقبال شاہ و مدد ہمم او بمقصد رسیدم و بمقصود باز آمدم و اینک مرغے چند آتشخوار آوردم تا آنچہ از من بہ خبر شنیدند بعیان بہ بینند. و نقشے کہ در آئینۂ عقل ایشان مرتسم نمے شد از تختۂ حس بصر برخوانند. رائی گفت مردے کہ پیرایۂ خرد و سرمایۂ دانش آراستہ بود جز راست نگوید. لیکن سخنے کہ در اثبات آن عمر یکسالہ صرف باید کرد ناگفتہ اولیتر *

{ از مرزبان نامہ }

کلیله دمنهٔ بهرام شاهی

ازنصر بن عبد الله - وفاتش مابین ۵۵۹-۵۶۳ھ

اگر کسے را گویند صد سال دیم در عذاب روزگار باید گذاشت چنانکه روزے ده بار اعضای تو از هم جدا مے کنند و بقرار اصل و ترکیب معهود باز مے برند تا نجات ابد یابی باید آن رنج اختیار کند و این مدت به امید نعمت جاوید بروی کم از ساعت گذرد۔

هر که از کسب و حرفت اعراض نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت و نه دیگران را در تعهد تواند داشت و اگر مال بدست آرد و در تثمیر آن غفلت ورزد درویش شود۔

مال را هر کسے بدست آرد   رنجش اندر نگاهداشتن است

چنانکه خرج سرمه اگرچه اندک اتفاق افتد آخر فنا پذیرد۔

چو برگیری از کوه و ننهی بجای   سرانجام کوه اندر آید زپای

واگر در حفظ و تثمیر جذبه نماید و خرج آن بے وجه کند پشیمانی آرد و زبانِ طعن دروی گشاده شود۔ واگر مواضع حقوق بامساک نامرعی دارد و بمنزلت

درویشی باشد از لذات دنیا محروم و با این همه مقادیر آسمانی و حوادث روزگار آنرا در معرض تفرقه آرد.

مراتب میان اصحاب مروت و ارباب همت مشترک و متنازع است هر که نفسی شریف و گوهری بلند دارد خویشتن را از محل وضیع بمنزلتی رفیع میرساند. و هر که رای ضعیف و عقل سخیف دارد از درجتی عالی بر تبتی خامل میگراید و رفتن بر درجات شرف بسیار مؤنت است و فرود آمدن از مراتب عز اندک عوارض که سنگی گران را بتحمل مشقت فراوان از زمین بر کتف توان نهاد و بی تجشم زیادت بر زمین توان انداخت. چون مرد توانا و دانا باشد مباشرت کار بزرگ و حمل بار گران اورا رنجور نگرداند و صاحب همت روشن رای را کسب معالی کم نیاید و عاقل را تنهائی و غربت زیان ندارد.

واجب است بر کافهٔ خدم و حشم ملک که آنچه ایشانرا فراهم آید از نصیحت باز نمایند و مقدار دانش و فهم خویش معلوم رای پادشاه گردانند که ملک تا اتباع خویش را نیکو نشناسد و بر اندازهٔ رای و رویت و اخلاص و مناصحت هر یک واقف نباشد از خدمت ایشان انتفاع نتواند گرفت و در اصطناع ایشان مثال نتواند داد چه دانه مادام که در پردهٔ خاک نهانست هیچکس در پروردن وی سعی نه نماید چون نقاب خاک از چهره بکشاد و روی زمین را زیور زمردین بست معلوم گردد که چیست لاشک آنرا بپرورند و از ثمرات آن منفعت گیرند و هر که هست بر اندازهٔ تربیت ملک ازاو فایده بر تواند داشت نشاید پادشاهان را که هنرمندانرا بخمول و انلاف فروگذارند و بی هنران را بوسائل موروث بی هنر مکتسب

اصطناع فرمایند بلکه تربیت پادشاه بر قدر منفعت باید که در صلاح ملک
از هر یک چه آید و کدام مهم را شاید که اگر بے هنران خدمت اسلاف را
وسیلت سعادت سازند خلل بکارها راه یابد و اهل هنر ضایع مانند۔

آورده اند که روباهے در بیشۂ مے رفت انجا طبلے دید در پهلوی
درختے افکنده و هر گاه باد بجنبنے شاخ درخت بر طبل رسیدے آواز
سهمناک بگوش روباه آمدے چون روباه ضخامت جثه بدید و مهابت
آواز بشنید طمع دربست که گوشت و پوست او فراخور آواز باشد مے
کوشید تا آنرا بدرید الحق جز پوستے بیشتر نیافت مرکب ندامت را در جولان
کشید وگفت ندانستم که هر کجا جثۂ ضخیم تر و آواز هایل تر منفعت آن کمتر۔

خردمند چون دشمن را در مقام خطر بدید و قصد او در جان
شیرین خود مشاهدت کرد اگر کوشش فروگذارد در خون خویش سعی
کرده باشد چون بکوشد اگر پیروز آید نام بگیرد و اگر بخلاف آن کاری
افتد بارے بجمعیت و مردانگی و شهامت او مطعون نگردد و با سعادت
شهادت اورا ثواب مجاهدت فراهم آید۔

آورده اند که در آبگیرے از راه دور و از گذریان و تعرض ایشان
مصئون سه ماهی بودند دو حازم و یکے عاجز از قضا روزے دو صیادیران
سو گذشته بایکدیگر میعاد نهادند که دام بیاوردند و هر سه را بگیرند و
ماهیان این سخن بشنودند آنکه حزمے داشت و بارها دست برد زمانهٔ
جافی و شوخ چشمی سپهر غدّار دیده بود و بر بساط خرد و تجربت ثابت قدم
شده بیک روی بکار آورد و از ان جانب که آب آمدے بر فور بیرون شد
درین میان صیادان برسیدند و هر دو جانب آبگیر محکم به بستند آن دیگرے

که تحرزی داشت از پیرایهٔ خرد عاطل بود واز خبرت وتجربت بی بهره
باخود گفت غفلت کردم وفرجام کار غافلان چنین باشد واکنون وقت
حیلت است هرچند تدبیر هنگام بلا فائده بیشتر ندهد واز ثمرات رای در
وقت آفت تمتعی زیادت نتوان یافت با این همه عاقل از منافع دانش
هرگز نومید نشود ودر دفع مکاید دشمن تاخیر صواب نبیند وقت ثبات
مردان و هنگام مکر خردمند است پس خود را مرده ساخت صیادان فهمیدند که مرده است لهذا درا مید اختند
واو خویشتن بحیله در جوی افکند وجان بسلامت برد وآنکه غفلت
براحوال وی غالب وعجز در افعال وی ظاهر بود حیران وسرگردان و
مدهوش وپای کشان چپ وراست میرفت ودر فراز ونشیب میشد تا گرفتار آمد.

خردمند در جنگ شتاب نکند ومبادرت وپیشدستی ومسابقت
روا ندارد ومباشرت خطرهای بزرگ با اختیار صواب نبیند وناممکن گردد
اصحاب رای بمدارا وملاطفت گرد خصم در آیند ودفع منافقت بحالت
ادلیتر شناسد ودشمن ضعیف را خود خوار نشاید دانست که اگر بقوت و
زور درماند بحیلت ومکر فتنه انگیزد واستیلاء نماید غایت نادانی است
طلب منفعت خویش در مضرت دیگران وتوقع دوستان مخلص بی وفاداری
ورنج کشی۔

از اهل فسق وفجور احتراز باید کرد اگرچه دوستی وقرابتی دارد که
مثل موافقت ومواصلت فاسق چون تربیت مار است که مارگیر اگرچه
در تعهد او رنج بسیار برد آخر خونش روزی دندان بد ونماید در وزوفادار
واز دم چون شب تار گرداند وصحبت عاقل را ملازم باید گرفت اگرچه
بعضی از اخلاق او در ظاهر نامرضی باشد واز محاسن عقل وخرد او

اقتباس مے باید کرد واز مقابح و آنچہ ناپسندیدہ نماید خویشتن را باید نگاہ داشت واز مفارقت جاہل پرحذر باید بود کہ سیرت او جز مذموم صورت نہ بندد پس از مخالطۂ او فائدہ حاصل نباید واز جہالت و ضلالت افزاید علم بکردار نیک جمال گیرد کہ میوۂ درخت دانش نیکوکاری و کم آزاری است وہر کہ علم بداند و بدان کار نکند بمنزلت کسے باشد کہ مخافت راہے را مے شناسد اما ارتکاب کند تا بقطع و غارت مبتلا گردد یا بیمار یکہ مضرت خوردنیہا میداند وہم چنان بر آن اقدام مے نماید تا بمعرض تلف افتد فائدہ در تعلیم حرمت ذات وعزت نفس است پس تعلیم دیگران کہ اگر بافادت دیگران مشغول شود و در نصیب خویش غفلت ورزد ہمچون چشمہ باشد کہ از آب او ہمگنان را منفعت حاصل مے آید و او از ان بے خبر۔

پسندیدہ تر افعال و اخلاق مردمان تقوی است وکسب مال از وجہ حلال ہر چند در ہیچ حال از رحمت آفریدگار عز اسمہ و مساعدت روزگار نومید نشاید بود و نیز بران اعتماد کلی کردن و کوشش فرو گذاشتن از خرد و رای راست دور افتد کہ امداد خیرات و اقسام سعادات بدان نزدیک تر در کارہا ثابت قدم باشد و در مکاسب جد و جہد لازم شمرد و اگر چنانکہ از بازگونگی روزگار کاہلی بدرجتے رسد یا غافل رتبتے یابد بدان التفات ننماید و اقتداء خویش بدو درست نشاسد کہ نیک بخت و دولت یار آن تواند بود کہ تقبل و اقتدا بخردمندان و مقبلان واجب بیند۔

اظہار اسرار دو عیب ظاہر دارد یکے دشمنی آن کس کہ اعتماد کردہ باشد دوم بدگمانی دیگران۔

ہنر ہرگز پنہان نماند اگرچہ در وی مبالغت رود چون نسیم مشک

که به هیچ چیز نتوان پوشانید هر چند در مستور داشتن آن جد رود آخر راه جوید و جهان معطر گرداند۔

دوستی که میان مصلحان و ابرار رود استحکام پذیرد و دیر منقطع گردد چون آوندے که از زر پاک کنند دیر شکند و زود درست شود و باز میان مفسدان و اشرار دیر مؤکد گردد و زود فتور پذیرد چون آوند سفالین که زود شکند و هرگز مرمت نپذیرد و کریم بیک ساعت دیدار و یک روزه معرفت انواع دل نمودگی و شفقت واجب دارد و دوستی و برادری را بغایت لطف و نهایت یگانگی رساند و باز لئیم را اگرچه صحبت و محبت قدیم مؤکد است از او ملاطفت چشم نتوان داشت مگر از بہر امید۔

عاقل همیشه در کسب هنر کوشد و ذکر نیکو باقی گذارد و اگر در تحمل آن خطرے باید کرد و مثلاً سر در باید باختن پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی خریده باشد و اندکے را ببسیار فروخته۔

جنگ کردن خطرے بزرگ است خاصه پس از هزیمت و هر که بے تامل قدم دران نهد هر گز سبیل خوابگه کرده باشد و در آب خشت زده به بر قوت خود تکیه کردن و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور افتد که شمشیر دو روی دارد و این سپهر کوز پشت شوخ چشم روز کور است مردان را نیکو نشناسد و قدر ایشان نداند و گردش و اعتماد را نشاید نزدیکی دشمن آنقدر باید جست که حاجت خود بیابی و دران هم غلو نباید کرد که نفس تو خوار شود و دشمن را دلیری فزاید و مثل آن چون چوب راست استاده است برروی آفتاب اگر اندکے کج گردانیده آید سایۂ او دراز گردد و اگر دران افراط رود سایه کمتر نماید۔

واجب باشد بر خدمتگاران که مخدوم چون تدبیرے اندیشد آنچه بصواب پیوندد اورا موافقت کنند واگر عزیمت اورا بخطل میلے بینند وجه فساد آن مقرر گردانند وسخن برفق ومدارا رانند وانگاه انواع فکرت بجای آرند تا استقامت کلی پیدا آید واز هر دو جانب رای مخیر وعزیمت مصمم شود وهر وزیر ومشیر که جانب مخدوم را ازین نوع تعظیم نماید ودر شارت حق اعتماد نگذارد اورا دشمن باید پنداشت وباچنین کس تدبیر کردن نشاید۔

خردمند اگرچه بقوت خویش ثقتے دارد تعرض عداوت جایز نشمرد وتکیه برعدت وشوکت روا نه بیند ونه هر که تریاق وانواع داروها بدست آرد به اعتماد آن بر زهر خوردن اقدام نماید۔

خردمندان بگفتار دروغ فریفته نشوند وبازغا فلان بدین معانی التفات نمایند وبه اندک تملقے نرم دلی درمیان آرند واز سر حقدهای قدیم برخیزند۔ تا دروغ دشمن را تصدیق نمایند۔

هر دشمن که به سبب دوری مسافت قصدی نتواند پیوست نزدیکی جوید خود را از ناصحان گرداند وبه تلطّف درمعرض محرمیت آید وچون بر اسرار وقوف یافت وفرصت مهیّا بدید باتفاق وبصیرت دست بکار کند وهر زخم که زند چون برق بے حجاب باشد وچون قضا بے خطا رود۔

اقتداء باسلاف در ضلالت وجهالت از نتایج نادانی وحماقت است وکسب هنر وتحصیل فضایل ذات نشان خرد وحصافت ودلیل عقل وکیاست است *

{ کلیله ودمنه بهرام شاه }

اخلاق ناصری

از خواجہ نصیر الدین طوسی ۵۹۷-۶۷۲ھ

شجاعت

شجاع بحقیقت آن کس بود کہ حذر او از ارتکاب امرے قبیح و شنیع زیادہ از حذر او باشد از انصرام حیات و بدین سبب قتل جمیل را بر حیات مذموم ایثار کند۔ ہر چند لذت شجاعت در مبادی شجاعت احساس نیفتد کہ مبادی شجاعت مؤدی بود بخوف ہلاکت۔ ولیکن در عواقب امور احساس افتد چہ در دار دُنیا و چہ بعد از مفارقت خاصہ آنجا کہ بذل نفس در حمایت حق و در راہ باری عز و علا و در مصلحت دو جہانی خود و اہل دین کردہ باشد۔ چہ آن کس کہ این سیرت دامنگیر او شود داند کہ بقائی او در عالم فانی روزے چند معدود خواہد بود و ہر آئینہ سر انجام کار مرگ است ورائی او در محبت حق و قدم او در طلب فضیلت ثابت و مستقیم باشد پس ذب از دین و حمایت حرمت از دشمن و کوتاہ کردانیدن دست متغلب از یاران و عشیرہ و از اہل دین و جہاد در راہ خدائے تعالیٰ اختیار کند و از گریختن ننگ دارد و داند کہ دل در اختیار

فراز طلب بقای چیزے میکند که بہ ہیچ حال باقی نخواہد ماند۔ واز روی حقیقت طالب معالی است باز آن که اگر روزے چند مہلت یابد عیش او منغص و حیاتِ او مکدّر بود و در معرض خواری و مذلّت و مشقّت و مذمّت روزگار گذراند پس تعجیل مرگ با فضیلت شجاعت و ذکر باقی و ثواب ابد دوست تر دارد از تاخیرش با چندین محنت و آفت و امّا افعال کسانے که خویشتن را خفه کنند یا بزہر بکُشند یا در چاہے افکنند از خوف فقرے یا از فزعِ زوالِ جاہے یا از مقاسات امرے شنیع بر بیدلی حمل کردن لائق تر است از آن که بر شجاعت چه موجب این افعال طبیعت جبن بود نه طبیعت شجاعت از جہت آنکه شجاع صبور بود و بر تحمّلِ شداید قادر و در ہر حال که حادث شود فعلے از و صادر گردد که مناسب آن حال بود و ازین معنی واجب شده تعظیم بر شجاعت موسوم بود بر کافۂ عقلا۔

چون ہر شخص نفسِ خود را دوست دارد معایب او برو مخفی ماند واثر او اگرچه ظاہر بود ادراک نکند پس در تدبیر آن خلل باید که دوستے کامل و فاضل اختیار کند و بعد طول مواصلت و مؤانست او را اختیار دہد که علامت صدق مودّت او آن است که از عیوب نفس این شخص اعلام واجب داند تا ازان تجنُّب نماید و درین باب عہدے استوار بر وگیرد و بدان راضی نشود که گوید در تو ہیچ عیب نمی بینیم بلکه با او بعتاب درآید و استنکراہ این سخن اظہار کند بخیانت تہمت نہد و بسوال اول معاودت نماید

و الحاح زیاده بجا آورد. پس اگر بر اخبار ناکردن اصرار نماید اندوهی
تمام بران سخن و اعراض صریح ازو فرا نماید تا بچیزے از آنچه مقتضی
تغیر داند اعتراف کند چون بدین مقام رسد البته انکاری اظهار نکند
و در مواجهه او قبضی و کراهیتی فرا خویشتن نیارد بل بمباسطت و ابتهاج
و مسرت آن را تلقی کند و شکر آن بروزگار دراز و اوقات خلوت
و موانست گذارد تا آن دوست هدیه و تحفه او اعلام از عیوب شمرد
پس آن عیوب را بچیزے که اقتضای محو آثار و قلع رسوم کند معالجه
بتقدیم رساند تا ثقت آن دوست بقول او و با آنکه غرض او بر اصلاح
نفس خویش منصور است مستحکم شود و از معاودت نصیحت انقباض ننماید.

{اخلاق ناصری}

اخلاقِ جلالی

از علامہ جلال الدین دوانی - وفاتش در ۹۰۸ھ

روزے یکے از اہل جرائم را پیش عمر بن عبدالعزیز آوردند سخنان بلند درروی او گفت عمر بن عبدالعزیز فرمود کہ اگر نہ آن بودے کہ مرا بغضب بردہٗ ترا عقوبت میکردم - ہر کس کہ بصناعتے موسوم است باید کہ دران صناعت تقدم وکمال طلبد وبدناءت ہمت راضی نشود وبداند کہ ہیچ زینت در دنیا نیکوتر از روزی فراخ نیست وبہترین اسباب آن صناعتی است کہ بعد از اشتمال بر عدالت وعفت برون نزدیک باشد وہر مال کہ بتعصب ومکابرہ وعار ودناءت بدست آید اگرچہ بسیار نماید ناقص و بے ترکیب باشد وشرعًا وعقلًا اجتناب ازان واجب باشد وہرچہ بہ کسب جمیل حاصل شود اگرچہ قلیل باشد میمون وبابرکت بود ورعایت اعتدال در بذل مال وخرچ آن بے اسراف وریا ومباہات باید نمود وباید کہ خرچ کمتر از دخل باشد وملاحظۂ اوقات ضرورت مانند ایام قحط ونکبت باید کرد۔

چون دوست بدست آید رعایتِ حقوقِ اورا واجب دانستہ

بمهمات که او را سانح شود قیام باید کرد و بملاقات او اظهار بشاشت باید کرد و به ثنا و محمدت بے شوب تملق و نفاق ایشان باید نمود و به خلوص ضمیر و محبت باطنی اکتفاء نباید کرد چه اطلاع بر مطویات قلوب مخصوص علام الغیوب است و معایب حقیره و تقصیرات جزویه را که منسوب بدوستان باشد اعتبار نباید کرد بلکه اغماض ازان واجب باید دانست چه افراد بشر ازان خالی نتواند بود۔ و اگر درین باب امعان نماید مؤدی بوحدت و وحشت و حرمان از فضیلت صداقت گردد و درین امر تامل در عیوب خود مددے عظیم است۔

همیشه بیدار باش که شرور را اسباب بسیار است آنچه نباید کرد با آرزو مخواه۔ بخواب و آسایش میل مکن الا بعد از انکه در سه چیز محاسبهٔ نفس کرده باشی اول آنکه تامل کنی که دران روز هیچ خطا از تو واقع شده یا نه دوم آنکه اندیشه کنی تا دران روز هیچ خیر اکتساب کردهٔ یا نه۔ سوم آنکه هیچ عمل بتقصیر فوت کردهٔ یا نه۔ یاد کن که پیش از حیات چه بودی و بعد ازان چه خواهی شد۔ هیچکس را ایذا مکن که کارهای عالم در معرض تحول است بارها اندیشه کن انگاه بگو انگاه بعمل آور۔ در هیچ کار پیش از وقت شروع مکن و چون بکاری مشغول شوی اندروی فهم و بصیرت اختیار کن۔

بتوانگری معجب مباش و از مصائب شکستگی و خواری بخود راه مده۔ با دوست معامله چنان کن که بحاکم محتاج نشوی ✦

{ از اخلاق جلالی }

اخلاقِ محسنی

سنہ ۱۴۹۴-۹۵ء

از تصنیف حسین الواعظ الکاشفی وفات ۹۱۰ھ

شجاعت

شجاعت از امہاتِ فضائل است و آن قوتیست متوسط میان جبن و تہوّر حق سبحانہ مردم شجاع را دوست میدارد و در خبر آمدہ کہ تبرک جوئید بدعای مردم شجاع کہ ایشان بہ پروردگار خود گمان نیکو دارند و مردم بزدل در کارزار اعتماد بر گریختن دارند و دلیران در ورطہ تکیہ بر فضل ذو المنن میکنند۔ حضرت رسالتمآب صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بشجاعت نفس نفیس خود اشارت نمودہ انجا فرمودہ رزقی تحت ظل رمحی یعنی روزی من در تحت سایۂ نیزۂ منست و درین سخن تحریص است بر ارتکاب کارزار و استعمال آلات جنگ در وقت حرب و پیکار۔

بشجاعت توان گرفت جہان ہر کہ بد دل بود چہ کار کند
وانکہ جرأت نماید اندر کار خویشتن را بزرگوار کند

خالد ولید کہ در لشکر اسلام بجرأت تمام معروف و موصوف بود در وقت

رحلت ازین عالم اشک حسرت از دیده مے بارید و میگفت واحسرتاه که
درچندین صفت مصارف شجاعت نمودم و چندین الم ضرب و طعن را
تحمل کردم و حالا بروی فراش مے میرم چنانچه پیره زنان مے میرند و چون
از اجل چاره نیست بارے بایستے که جان در بهای نیکنامی بدادمے و
سعادت شهادت دریافتمے۔ و هم سخن اوست که آنکه بد دل حمایت جان
درگریز مے بیند خیال کج و تصور باطل است زیراکه قوت جمعیت و شوکت
جلادت مرد دندان طمع دشمنان را بر مے کند و ضعف و ترس و سستی و
بد دلی خصم را برین کس دلیر میگرداند ازین است که بیشتر بد دلان و
ترسندگان اعلف شمشیر مے شوند و دلیران و مبارزان از ورطهٔ تلف بیرون مے آیند

هرکه بد دل تر بود در کارزار   باشدش جان بیقرار و کارزار

جرأتے کن پیش مردان در نبرد   تا برآید نامت از مردان مرد

مرد شجاع آنست که نفس را در ارتکاب امور عظام حریص گرداند و
دل را بر تحمل شدائد و آلام بجهت ترقی بر مدارج عظمت و احتشام ترغیب
نماید تا صیت صولتش در همه آفاق منتشر گردد و آوازهٔ سطوت و شوکتش
در اقطار عالم چون مثل سائر و دائر شود۔

مرا نام باید که گردد بلند   که از نام گردد کسے ارجمند

بمردی شود ذکر آزاد فاش   چو نام نکوست گو جان مباش

افراسیاب لشکر خود را میفرمود که بر مرگ حریص باشید تا زندگانی
بیشتر یابید مردان را آماده شوید تا سرمایهٔ دولت و عزت بدست آرید
چه بزرگی دو چیز است یا بنام نیک مردن یا دوست کام زیستن۔

مرگ در چشم هرکه خوار بود   در شجاعت بزرگوار بود

هر کہ جان را عزیز مے دارد　　　با جہاندیش چہ کار بود

مرتضیٰ علیہ السلام بوقت کارزار خود را بر صف کفار زدے و ہر جا کہ لشکر دشمن بیشتر بودے روی بدانجا آوردے و دلیرانہ بمصاف درآمدے و ملاحظۂ حال خود نکردے. یکے پرسید کہ اے امیر عجب جرأتے مے نمائی واز حفظ احوال خود تغافل میفرمائی امیر گفت بیقین میدانم کہ اگر اجل رسیدہ است از قدر حذر سود ندارد واگر حکم فوت وفنا از دیوانِ قضا صادر نشد مرا این جرأت زیان نکند و درین باب فرمودہ اند:۔

دو روز حذر کردن از مرگ سزا نیست　　　روزیکہ قضا باشد و روزیکہ قضا نیست
روزیکہ قضا باشد کوشش نکند سود　　　روزیکہ قضا نیست در و مرگ روا نیست

آوردہ اند:۔ کہ وقتے لشکر حبشہ بر ولایت یمن مستولی شدند سیف ذی الیزن بضرورت جدا گشتہ پناہ با نوشیروان بردہ از و مدد طلبید نوشیروان بفرمود تا جمعے را از دزدان و عیاران و اہلِ فتنہ کہ در زندان بودند سلاح دادہ ہمراہ او ساختند وایشان ہزار و ہشتصد تن بودند پس سیف ذی الیزن با آن مردان در کشتی نشست چون بساحِل رسید از کشتی بیرون آمدند سیف فرمود تا تمام کشتیہا بشکستند و مجموع طعامہا را بر ریختند و گفت اے یاران در مملکت یمن درآمدیم و با دشمنان حرب مے باید کرد حالا شما درمیانِ دو کار افتادہ اید نیک تامل کنید کہ درین اوقات غالب می باید شد یا کشتہ مے باید گشت بضرورت آن گروہ دل از جان برگرفتہ مردانہ بکار درآمدند و آن مردم اندک بر بسیارے از لشکرِ حبشہ غلبہ کردند پس مرد کارزار باید کہ ترس را بخود راہ ندہد کہ رستم دستان گفتہ است کہ ہزار زخم بر من آید دوستر دارم از انکہ بر بستر بیماری ہم چو پیرہ زنان بمیرم۔

بنام نکو گشته گر دم رواست مرا نام باید که تن مرگ راست

و بهر کرا از سلاطین جرأت و شجاعت بیشتر بوده و در تحمل شدائد پایداری زیاده نموده زودتر بمنزل مقصود رسیده و چهرهٔ مراد در آئینهٔ عزیمت خویش بموجب دلخواه دیده اند۔

از یعقوب لیث حکایت کنند که وقتی جمعی از جوانان سیستان نشسته بودند و از ظرائف و لطائف چیزها باز میگفتند یعقوب نیز آنجا بود و هنوز بطلب ملک نپرداخته و رایت مردمی و مردانگی برنیفراخته یکی گفت لطیف ترین لباسها اطلس ختائیست و دیگری فرمود ظریف ترین تاجها طاقیهٔ رومی دیگری ادا نمود که از منازل بوستانهای پر گل و ریحان بهتر است دیگر نفر تقریر کرد که از مشروبات خمر صافی موافق تر است دیگری چنین نمود که از سایه ها سایهٔ بید سازگار تر است دیگری عرض کرد که از نغمات سازها آواز عود ملائم تر است دیگری بیان کرد که برای ندیمی جوانان خوبصورت زیبا سیرت لائق تر۔ چون به یعقوب رسید گفتند تو هم سخن بگوی گفت خوبترین لباسها زره است۔ و بهترین تاجها خود و خوشترین منزلها معرکهٔ حرب و زیباترین شرابها خون دشمنان و لطیف ترین سایه ها سایهٔ نیزه و ظریف ترین آوازها صهیل اسپان بجیم پوشیده و گرامی ترین ندیمان مردان کاری و مبارزان کارزاری۔

پس طالب ملک باید که نوک سنان آبدارش چون شب روان برای جوهر جان نقب در خزانهٔ سینهٔ دشمن زند۔ و شمشیر زهر بارش مانند سرهنگان عیار پیشه بقصد گوهر روح مهر سر از درج بدن خصم بردارد و پادشاه که خود دلیر باشد لشکر او را جرأت بیفزاید و پادشاه بیدل را دولت عالمگیری میسر

نشود و در نصائح الملوک آورده اند هر پیر یکه اورا خرد نیست همچون چشمه ایست که آب ندارد و جوانے که اورا ادب نیست چون بوستانیست که گل ندارد۔ و درویشے که اورا معرفت نیست چون دیده ایست که نور ندارد و عالمی که اورا تقوی نیست چون اسپی است که لجام ندارد و توانگری که اورا احسان نیست چون درختیست که میوه ندارد و صاحب جمالے که اورا حیا نیست چون طعامیست که نمک ندارد و سلطانے که اورا عدل نیست چون ابریست که باران ندارد و عالمگیرے که اورا شجاعت نیست چون بازرگانیست که مایه ندارد۔

آورده اند:۔ که یکے از سلاطین عرب را روزی با دشمنے اتفاق محاربت افتاد چون هر دو لشکر صف کشیدند امرای دولت ملک عرب را گفتند اے ملک مهم حرب از دو بیرون نیست یا نصرتست یا هزیمت اگر بحکم قضا و قدر شکستے بر لشکر ما افتد تر اکجا جوییم گفت بگریزیم هر که مرا جوید از رعایت پروردگار محروم باد لیکن اگر غلبه خصم را باشد مرا در میدان زیر سم اسپان طلبید یعنی غالب میشوم یا کشته میگردم۔

یا بر آیم بچرخ گردنده یا شوم زیر پا سر افگنده

آورده اند که دران حرب شمشیرے زد و بر لشکر خصم حملهٔ می برد تا وقتیکه آفتاب به نصف النهار رسید و حرارت بر دل مبارزان غلبه کرد و لب ها از تشنگی خشک شد و غبار کارزار بر رخسارها نشست یکے از خواص غلامان سلطان عرب با ظرفے آب بر عقب ملک مے تاخت تا نزدیک وی رسید گفت یا ایها الملک تشنه شده باشی نمانے توقف فرمائی تا قدرے آب بیاشامی ملک گفت تیغ آبدار من از من تشنه تر است بخدای که تا او از خون دشمن

بیراب نشود من تشنگی خود را تسکین ندہم و بواسطۂ این عزمیت درست و
جرات تمام و شجاعت کامل حق سبحانہ او را بر دشمن ظفر بخشید ۔

کسے را کہ ایزد کند یاوری   کہ یارد کہ باوی کند داوری

از سکندر ذوالقرنین پرسیدند کہ نشانِ پادشاہ دلیر چیست گفت آنکہ
نپرسد کہ دشمن چنداست بلکہ تفحص کند کہ کجاست و ہر آئینہ چنین سوارے

چو شمشیر ہندی بگیرد بدست   بصفِ اعادی در آرد شکست
بگرز گران سنگ و شمشیر تیز   روان در جہان افگند رستخیز

نوشیروان از بزرجمہر پرسید کہ شجاعت چیست گفت قوت دل گفت
چرا قوت دست نمیگوئی گفت اگر دل قوی نیست قوت در دست نمی ماند
و من شنودہ ام کہ یکے از مبارزان عرب پیر شدہ بود باوجود ضعف پیری
قوتِ دل داشت روزے میخواست کہ سوار شود دو کس بازوی او گرفتند
تا سوار شد بے ادبے آغاز طعنہ زدن کرد کہ ازین کس چہ کار آید کہ دو
کس باید کہ او را سوار کنند شجاعت او چہ خواہد بود پیر سخن او بشنود گفت
آرے دو کس باید کہ او را سوار کنند اما ہزار کس باید کہ او را فرود آرند
نوشیروان سخن حکیم را مسلم داشت و فرمود کہ راست گفتی قوت دست
تابع قوت دل است ۔ ؎

آدمی را قوت دست از دل ست   ہر کہ او را دل قوی بازو قوی

در وقتیکہ سکندر بعزیمتِ تسخیر اقالیم عالم سوار میشد ارسطو را طلبید و
گفت اے حکیم درین میدان کہ قدم نہادہ ام و این مہم را کہ پیش گرفتہ ام
ہر آئینہ مرا دوستان و دشمنان پدید آیند با ہر یک از ایشان چگونہ معاش
کنم گفت اے ملک اصل آنست کہ تا ممکن و مقدور باشد دشمن انگیزی نکنی

وبر دوستان خواری روا نه داری واگر دشمنی پیدا شود اورا باستماله و دلنوازی اختصاص دهی تا دوست شود و دوست را بعزت و حرمت خاص گردانی تا از دوستی برنگردد اسکندر فرمود که زیادت کن حکیم فرمود از کار دشمن غافل نشوی اگرچه اندک باشند و بر لشکر اعتماد نکنی اگرچه بسیار باشند و تا مهم بسخن نرم و آهسته ساخته تواند شد کلام درشت برزبان نرانی۔ و کار تا بتازیانه بر آید شمشیر از نیام برنیاری ۔ اسکندر فرمود که شاید کار من با خصم به محاربت انجامد دران بچه کیفیت مدخل توان کرد و بکدام نوع اقدام توان نمود حکیم گفت که مآل حرب از دو بیرون نیست یا تو بحرب کسے میروی یا کسے بحرب تو مے آید۔ اگر تو بحرب کسے قصد کردۂ ده شرط رعایت باید کرد اول باید که غرض ازان جنگ جز خیر محض نباشد و طلب دین حق و دفع ظلم و فساد بود دوم توجه باید نمود بحضرت عزت تعالی شانہ و از و یاری طلبیدن و در دعای خیر و صدقات کوشیدن و از اہل قلوب و قبور استمداد ہمت فرمودن سوم شرائطِ حزم و سوء الظن بتقدیم رسانیدن منہیان و جاسوسان بر کار باید کردن و تفحصِ لشکر خصم و کیفیت احوال و کمیتِ رجال ایشان بواجبی نمودن چہارم با لشکرے توجہ باید کرد کہ ہمہ یک دل و یک زبان باشند کہ اتفاق سپاہ با پادشاہ موجب فتح و نصرت و سبب ظفر و قوت ست چنانچہ گفتہ اند

کسے را ظفر بر ظفر حاصل ست ۔۔۔ کہ در نبرد لی لشکرش یکدل ست
سپہ را کہ فیروزمندی رسد ۔۔۔ ز یاران یکدل بلندی رسد

و موافقتِ اکابر و اتفاقِ بزرگان خصوصًا اقربا دریں باب ضرورست پنجم لشکر را وعدہ ہاءِ نیکو دادن و بہ نویدہاءِ بزرگ مستظہر گردانیدن

دنیت باید کرد که آن مواعید به وفا رسد. ششم تا توان بنفس خود مباشر
حرب نباید شد. که اگر شکستی روی نماید آن را تدارک توان نمود. هفتم در تدبیر
کار لشکر کشی و سپه سالاری کسی را اختیار باید نمود که بسه صفت آراسته باشد
اول شجاع قوی دل بود و بدان شهرت یافته باشد و نام و آوازه پیدا
کرده تا ازان ترس و هراس در دل دشمن افتد دیگر رائی صائب و تدبیر
تمام داشته باشد و مداخل و مخارج جنگ را دانسته که جائی باشد که رای به
از شجاعت بکار آید و انواع حیل و خدع بکار باید برد که خدع در حرب
مکروه نیست بلکه مستحسن است دیگر ممارست حروب کرده باشد و صاحب
تجارب شده که فوائد تجربه بسیار است. شرط هشتم آنست که چون کسی
در اثنای حرب بمبارزت و شجاعت از اقران و اکفا ممتاز شود در
عطا و صلت و ثناء او بباید افزود. بلکه دران باب مبالغه باید نمود
تا دیگران را نیز میل هواداری و جان سپاری شود. نهم در روز حرب
از غفلت دور باید بود که بسیاری بوده که ظفر نزدیک رسیده و یک نفس
از جنگ غافل شده اند و بدان غفلت کار دگرگون شده. دهم اگر
لشکر خصم شکسته گردد در پی ایشان نباید رفت و بزودی کسی در عقب
نباید فرستاد که چندین کرت واقع شده که لشکر بازگشته آن فرستادگان
را زده اند و قوت باز یافته معاودت نموده اند و لشکر غالب را مغلوب
ساخته و اگر کسی بحرب تو می آید و تو در صدد دفع اوئی از دو چیز بیرون
نیست یا ترا طاقت مقاومت اوهست یا نه اگر هست اولی آنست
که بهر نوع از انواع تدبیر که ممکن باشد او را از مقام دشمنی بباید گردانید
و اگر این صورت دست ندهد شرائط حرب آنچه مذکور شد رعایت

باید فرمود و اگر طاقت مقاومت نیست جاسوسان و دیده بانان بر کار باید کرد و در محافظت راه ها و دربند ها و استحکام قلعه ها و ذخیره نهادن تقصیر نباید نمود و در طلب صلح بذلِ اموال و استعمال حیل و مکائد ضرورتست و اگر دشمن طلب صلح کند از صلح ابا نباید نمود و اصلا ستیزه و لجاج پیش نباید گرفت چه لجاج مذموم است و طالب صلح آخر مظفر و منصور گردد۔

ستیزه مکن زانکه بادِ ستیز	کند باغ انصاف را برگ ریز
ستیزه بجائے رساند سخن	که ویران کند خانِ و مانِ کهن
کند عاقل اندر رهِ صلح سیر	تو این راه میرو که الصُّلحُ خیر

سکندر این سخنان را دستور العمل ساخته بنایِ جنگ و صلح برین نهاد پس صفت شجاعت مراحلِ دولت را بهترین صفتے است *

{از اخلاق محسنی}

رہبرِ نژاد نواز کاظم زادہ

ترقی و تمدّن

ای مردم مست بکجا میدوید؟ شما از بادۂ جہل مست شدہ اید و تاب آن را نیاوردہ استفراغ مے کنید. بیائید قناعت کار باشید و چشمہای دل تان را باز کنید تا ببینید چگونہ دیو جہالت تمام سرزمین را تسخیر کردہ و روح ہا را در ابدان محبوس و پریشان ساختہ نمے گذارد وارد بندر سلامت شوند۔

نگذارید این سیل شما را ببرد و بکوشید تا بساحل سلامت برگردید. بروید یک کشتیبانے جستجو کنید تا شما را بدروازۂ معرفت رہنمائی کند دراینجا نور فروزان میدرخشد و از تاریکی پاک است دراینجا ہمہ خرسند ہستند و چشمہای قلب خود را بطرف آن یکے برمیگردانند کہ دوست دارد او را تماشا کنند۔ آن یکے کہ نہ شنیدنی و نہ محسوس شدنی است آنکہ بہ دیدہ ہا ناپیداست و آنکہ تنہا بہ چشم عقل و قلب او را توان دید۔ (عبدالبہاء)

پس از اینکہ فہمیدیم کہ دردایرۂ وجود ہستیم و چہ راہے در پیش داریم و پس از اینکہ دانستیم وجود ما غیر ازین جسم ظاہری یک روح حیوانی

ویک نفس ناطقه ویک روح جاودانی با نفس مطمئنه دارد وانسان حقیقی این یکے است تکلیف ما درین دنیا معلوم وآسان خواهد شد وخواهیم دانست که خوش بختی چیست وآنرا کجا باید جست۔

از روی حقایقیکه در فصل گذشته ذکر کردم بخوبی میتوان ادراک نمود که خوش بختی حقیقی ودائمی را فقط در فراهم آوردن وسایل خورسندی روح حقیقی ودر تحصیل حظوظ معنوی یعنی مشیّت الٰہی ودر پیروی از قانون تکامل باید جست۔ چنانکه بروز یک مرض نشان میدهد که از جادهٔ قواعد حفظ الصحّت کج رفته ایم ہمچنین ظہور مصائب وبلایا وبدبختیهای فردی ونوعی وسائلے ہستند که طبیعت با آنہا مارا میخواهد متنبّہ سازد که از جادهٔ قانون تکامل واز احکام مشیّت الٰہی دور افتاده ایم وراه خطا پیش گرفته ایم۔ پیروی وانجام دادن آرزوهای ما وقتے تولید خوش بختی میکند که موافق قانون تکامل واحتیاجات روح ما باشد وچون اکثر آمال امروزی بشر مخالف این قانون است بآن جہت ادہم از خوش بختی این ہمہ دور مانده است ما باید فراموش نکنیم که مراحل این تکامل مانند پله های یک نردبان است وهر یک از افراد بشر در روی یکے ازین پله ها است وہمیشه رو ببالا میرود واز یک پله قدم بدیگرے میگذارد این مراحل را ہفت شمردیم مانند جمادیت، نباتیت، حیوانیت، انسانیت. ملکوت جبروت لاہوت۔

نوع بشر ملیارها سال است که مراحل جمادیت ونباتیت را گذشته است وحالا در مرحلهٔ حیوانیت وانسانیت قدم میزند والبته هر عاقلے میفہمد که هر یک ازین مراحل نیز چندین درجه مبتوانند داشته باشد چنانکه این تفاوت را در حیوانات وانسانہا مے بینیم ومثلاً درمیانِ حیوانات

بعضے ہا ہست کہ از حیث ہوش و ذکاوت و احساسات و ارادہ نزدیک بمرحلۂ انسانیت شدہ اند و ہمچنین درمیان آدمیان ہم افرادے ہست کہ از مرحلۂ حیوانیت چندان دور نمیباشند و بلکہ ہنوز در اکثریت انسانہا روح حیوانی نافذتر است۔

حالا ہر یک از ماہا باید بنور چراغ عقل و تمیز مقام خود را پیدا و معیّن کنیم کہ در کدام مرحلہ و یا پلہ از درجات تکامل ہستیم و مثلاً آیا جنبۂ حیوانیّت در ما غالب است یا جنبۂ انسانیّت و بعبارت دیگر آیا در افکار و اعمال خود بیشتر تبعیّت از نفس حیوانی میکنیم یا از نفس ناطقۂ انسانی و آیا از عالم علوی ملکوت پرتوے و انعکاسے در ما ہست و یا اینکہ اُبداً از وجود چنین عالم خبرے نداریم و فروغے نمی بینیم۔

پس از تعیین جای خود در نردبان ترقی میتوانیم خط حرکتے برای خود معیّن کنیم و وسائل مخصوص برای رسیدن بآمال خود را ایجاد و استعمال نمائیم۔ برائے نیل باین مقصود باید حقائق ذیل را پیشوای خود سازیم و احکام آنہا را بجا بیاوریم۔

۱۔ ہر مرحلہ کہ ما دران ہستیم موقتی است یعنی باید آن را بگذاریم و دران توقف نکنیم و ہمیشہ قدم بمرحلۂ بالاتر گذاریم چنانکہ بچہ نیز ہمیشہ در عہد طفولیت نمی ماند بلکہ قدم بدور شباب و کہولت و شیخوخت میگذارد۔ پس ما پیوستہ باید بہ پیش و بالا نگاہ کنیم نہ بپائین و عقب کسے کہ از پلہ ہای نردبانی بالا میرود البتہ ہر پلہ را کہ میگذرد میداند کہ در پشت سر خود چند پلہ را گذشتہ اما دیگر بآنہا نظر نمیکند و ہمیشہ نگاہش بطرف بالاست و الا بزمین مے افتد و وقت خود را تلف میکند۔

از این جهت هر قدر در مدارج ترقی و تکامل انسانی بالا رویم یا بدانیم که همهٔ اینها منزلهای میانه است و بالاتر از آن هنوز بسیاری درجات هست که باید صعود نمائیم و بمحض رسیدن بیک مرحلهٔ بلند نباید بدان قانع شویم و تکبر و غرور را بخود راه دهیم و انگاریم که بمقصد رسیده ایم زیرا چنانکه دیدیم این مراحل تا مقام لاهوتی بالا میرود و منزل مقصود ما آنجاست و هر چه در میانه هست فقط مراحلی هست که ناچاریم از آنها بگذریم مانند کاروانسراهائیکه در سر راه ساخته باشند و کاروان مدتی در آنها استراحت و توقف نموده احتیاج خود را تدارک کند و یا مانند کلاسهای مدرسه که آنچه را در عرض سال در آن کلاس می آموزند باید یاد گرفت بکلاس بالاتر گذشت۔

۲ — هیچ یک از این مراحل را نمی توان اهمال و لغو کرد و مثلاً از پله سیم بپنجم پرید چنانکه یک بچه نیز نمی تواند از کلاس اوّل بسیم بگذرد و از دروس کلاس دوم صرف نظر نماید و یا یک کاروان دو منزل را یکی کند و یا طفلی بدون گذراندن دورهٔ جوانی بدورهٔ پیری برسد و یا درختی قبل از دادن برگ و شکوفه میوه بدهد مگر اینکه آن بچه در نتیجه کوشش های فوق العاده و کشیدن زحمات بزرگ درسهای دو کلاس را در یک سال حاضر کند یا آن کاروان خستگی و بیخوابی و درماندگی تن داده مشقات سفر را تحمل نماید تا دو منزل را یکی کند، همچنین افراد و اقوام در هر مرحلهٔ ترقی که هستند باید آنرا طی نمایند تا بمرحلهٔ بالاتر بگذرند ولی سرعت طی آن مرحله موقوف بدرجهٔ استعداد و قوت و کوشش آنهاست و تاسیس ادیان و فلسفه‌ها برای این می باشد که نوع بشر این مراحل را زودتر و آسانتر طی کند. این است که ترقی و تکامل همیشه سخت و پر پیچ دیده میشود و با انقلابها و عصیانهای

مادی و روحی توأم می باشد - لیکن کسے کہ آرزوی رسیدن بمراحل بالاتر میپرورد باید صدمات راه راهم تحمل نماید ویا بعبارت دیگر کسیکه در عالم ذره این تکلیف را قبول کرده حتماً انقیاد بمصائب وشدائد راهم بعهده گرفته است والّا بے ہیچ رنج نعمتے نتوان رسید وبدون شکنجۂ خار گلے نتوان چید چنانکه همه انبیا واولیا وعرفا وحکما را مے بینیم که برای طی چند مرحله از تکامل دریکبار متحمّل چه مصائب وصدمات شده وبا چه سختی بتربیت وتزکیۂ نفس حیوانی وانسانی خود کامیاب گشته اند چنانکه در حدیث آمده که خداوند بلایا را براولیا ذخیره کرده است ویکے از عرفا نیز سروده -

ما بر سر تخت دشمنان را دایم این است طریق ما بیندیش وبیا	هر جا که بود دوست نه تیغ آریم گر آئی و خواهی بروی نگذاریم

بنابرین اوّلاً هیچ کسرا برای اینکه در پله های پائین تراز ماست نباید خوار شمرد ودشمن داشت زیرا همه دریک آن دریک پله نمی توانند شوند وازین سبب تاسیس مساوات درمیان افراد بشر محال ومخالف طبیعت است وباین میماند که برای صد نفر بچه که سن ها وقد های مختلف دارند صد دست لباس که همه دریک اندازه دوخته شده باشد بپوشانند ویا همۂ آنهارا بجهیدن از روی یک جوی مجبور کنند وثانیا تنبلی وتکاهلی و توقف هریک از ما در پلۂ ترقی نه تنها وقت خود ما را تلف میکند وما را از رسیدن بفیض عوالم بالا نیز عقب دور دے اندازد بلکه ترقی دیگران را هم مانع میشود ومسولیت آن هم بار سنگینے برای ما مے گردد تصور کنید اگر کسے دریکے از پله های یک نردبان عمومی ایستاده مشغول پختن خیالات

بیهوده شود و نخواهد بالا رود البته آنهائیکه در پله های پایین هستند نمی توانند صبر و تحمل کنند و ناچار باید او را مجبور سازند و یا او را بزمین بیندازند تا راه صعود آنها باز شود - همچنین یک فرد و یا یک ملت نمیتواند در سر راه ترقی بالیستند و جلو نرود و عناد کند و الا سیل تکامل بجبر او را از میان میبرد و تابع جریان خود میسازد -

چه برای این سیل تکامل محو شدن یک فرد و یا یک قوم ابداً اهمیت ندارد او باید مقصد خود را تعقیب کند بلند و پست شدن و زائیدن و مردن ملتها و ترکیدن انقلابها و جنگ ها همه ناشی ازین مقاومت و عطالت است در مقابل سیل طبیعت -

۳ - آنچه برای ترقی و صعود ما در مراحل تکامل یاری کند مفید و موافق مشیّت الٰهی است و آنچه ما را باز دارد مضر و مخالف احکام طبیعت است - بعبارت دیگر تمام افکار و اعمالیکه ما را بطرف پایین و پله زیرین میکشد و یا در یک حال نگاه میدارد بد و مضر است - این قانون باید مبنای اخلاق شمرده شود چنانکه در مادیات نیز چنین است و مثلاً کسے که مسافرت میکند نباید چیزهائے را که محتاج نیست با خود بردارد چه این قبیل چیزها مانع آسائش اوست یعنی برای مقصود او مضر است و همچنین در هر منزلے از بعض چیزے بے نیاز و محتاج برخے چیزهائے تازه و مفید خواهد شد -

بنابرین در نظر من معرفت عبارتست از شناختن مراحل تکامل و فضیلت عبارتست از طی کردن آن مراحل و سعادت عبارتست از ادراک موفقیت در اجرائے فضیلت -

پس هر فرد که میخواهد قدم بر حلهٔ انسانیت گذارد باید از مرحلهٔ حیوانیت دور شود و زنجیر شهوت حیوانی را از پای عقل خود بیرون آورد و گرنه بالا رفتن برای او سخت بلکه محال خواهد شد.

حالا اگر درجات ترقی را صد فرض کنیم هر کس باید پیش خود فکر کند و ببیند در کدام یک ازین درجه ها می باشد یعنی مقام نفس خود را بشناسد و این هم چندان سخت نیست و با برای این سه میزان در دست داریم اولاً چون در هر یک ازین صد درجه نفوسے هستند که مشغول بالا رفتن مے باشند اگر ما قدرے دقت کنیم خواهیم دید که در میان افراد نوع بعضے ها از ما عقب ترند زیرا قوای عقلی و فکری و روحی آنها بقدر ما کامل نیست و ما همهٔ اعمال و افکار آن ها تصویب نمی کنیم و آنها در نظر ما مثل بچه ها دیده میشوند که بازیچه های دلخوش کن بازی میکنند و با آنها شاد و از عالم ما بیخبرند و از طرف دیگر اگر نظرے هم بالاتر از خود بیفکنیم اشخاصے را پیدا میکنیم که از ما جلوترند و افکار و اخلاق و اعمال آنها برای ما سرمشق میتواند شود و از ته دل آرزو میکنیم که بمقام ایشان برسیم. البته با مقایسهٔ حال خودمان با این دو طبقه از مردم موقع خود را در مدارج ترقی میتوانیم معین کنیم.

ثانیاً اگر ادوار مختلف عمر خودمان و سالهای گذشته را هم تدقیق کنیم از اینجا نیز پے بدرجه ترقی خود میتوانیم برد مثلاً اگر هر کس وقایع سال گذشتهٔ عمر خود را مانند فیلم هائے سینما پیش چشم عقل خود بیاورد میتواند بفهمد که سابق چه بوده و حالا چه میباشد. اگر در آن ایام کارهای کرده و افکارے می پرورده است که حالا عقل او آنها را تصویب نمیکند

بلکه از آنها پشیمان است پس یقین باید کند که ترقی کرده است و
داگر برعکس در دورهای گذشته کارهای خوب وفکرهای نیک بجاآورده
که امروز از اجرای آنها عاجز است ویاد ایام گذشته برای او مایهٔ
حسرت می باشد وآن روزهای خوش وپاک وبے آلایش را آرزو
میکند آنوقت قطعا میداند که از حیث ترقی عقب رفته وتنزل نموده
است - لیکن با اینحال باز نباید دلتنگ ونومید شود زیرا هیچ وقت
برای اصلاح نفس وترقی دیر نمیشود وبقول معروف در توبه همیشه
باز است وطبیعت همیشه در دستگیری وحمایت فرزندان خود آماده
وشایق ومانند مادر مهربان آغوش خود را برای پذیرفتن اولاد گناهگار
وحق نشناس خود گشاده میدارد - این کتاب مخصوصًا برای این قبیل
اشخاص که بر گذشتهٔ خود افسوس ها میخورند وخود را سست وناتوان
می بینند ولیکن آرزوی شدیدے در دل خود برای زنده شدن و
رسیدن بخوشبختی مے پرورند رفیق صمیمی ورهبر وروشناسی خواهد بود
ثالثًا آرزوهای ما هم میزان خوبی است برای تعیین مقام خود
در مدارج ترقی وتکامل اگر روزی بکمال آزادی بزرگترین وپنهان ترین
آرزوهای خودمان را بروی کاغذ بیاوریم وسپس با نظر عقل سلیم وصائب
وبیطرفانه آنها را تدقیق کنیم بآسانی میتوانیم بفهمیم که در کدام یک از درجات
حیوانی وانسانی قدم میزنیم وکدام یک از عناصر روحی وتکامل در نفس ما
بیشتر نفوذ دارد -
همینکه مرد بشناختن نفس خود موفق شد شناختن دیگران نیز
برای او آسان خواهد گشت - آنوقت مقام هرکس وهر ذی روح را خواهد

شناخت و موافق درجهٔ تکامل هر فرد بادی رفتار خواهد نمود و با اعمال و افکار هر نفسی از شئی متناسب خواهد داد۔ در نتیجهٔ این معرفت خواهد فهمید که در تمام عوالم مشهود و غیر مشهود یک سلسلهٔ قوانین ازلی و منتظم حکم فرماست و بقول حکیم نیشاپوری عمر خیام :-

هر چیز که هست آنچنان می باید هر چیز که آن چنان نمی باید نیست

از روی این معرفت باین نکته پی خواهد برد که هر فرد و هر قومی در هر مرحلهٔ ترقی که میخواهد باشد پارهٔ احتیاجات و استعدادها دارد که مخصوص بخود او هستند و در دایرهٔ آن استعدادها و احتیاجها باید ترقی کند و هر وقت پا از دایرهٔ تکامل بیرون گذاشت و راه خطا پیش گرفت دست طبیعت او را بوسیلهٔ مصائب و انقلابهای باطنی و دینی و اجتماعی براه راست هدایت خواهد کرد چنانکه تاریخ اقوام شاهد این حال است و امروز هم مے بینیم که ملل متمدن که در نتیجهٔ ترقی قوای عقلی چند مرحله از ملل دیگر پیش افتاده اند۔ چون این قوای خود را برخلاف قانون طبیعت و تکامل استعمال میکنند و قوای حیوانی را بیشتر بکار مے اندازند و ظفریاب میبازند و روز بروز بر طمع و نفس پرستی و استیلا و غارت و ظلم بر ضعفا مے افزایند۔ لهذا دست قاهر مشیت ایشان را تنبیه مینماید و با نواع انقلابها و جنگ ها و خونریزی ها و فلاکت ها دوچار ساخته مے خواهد از نو براه راست شان هدایت کند این است که بعضی از متفکرین غربی بوخامت اوضاع و آفات تمدن کنونی برده مردم را ایقاظ میکنند و حتی انقراض این تمدن را حتمی میشمارند از طرف دیگر ملل شرق نیز چون بیش از اندازه گرفتار خواب سنگین جهالت و سستی و تعصب گشته و قدرت ها و استعداد های خدائی را در نفس خود شان خفه نموده و عاطل

گذاشته اند واز جادهٔ ترقی و تکامل بسیار دور افتاده و زحمت جنبش بخود نمی خواهند بدهند این است که همان دست طبیعت به بیدار کردن آنان نیز همت میگمارد و ایشان را هم از راه های دیگر با ایفای وظیفه وادار مے سازد بعینه مثل یک مادر مهربان که همیشه مواظب حال فرزند خود است و بمحض دیدن اینکه بچهٔ خود نزدیک به یک خطر است فوری او را خبردار میکند و یا با جبر و زور از محل خطر به کنار میکشد و یا مانند رئیس یک قافله که قبل از کوچ نگاه میکند تا اگر کسے در خواب رفته باشد بیدار سازد و یا اگر کسے از قافله دور افتاده است او را صدا زند و بقافله بیاورد بدینقرار کاروان بشر در میان تبدلات و انقلابات و پستی ها و بلندی ها منازل تکامل را مے پیماید۔

از همین نقطهٔ نظر است که امروز بیدار کردن حس ملیت و وطن پرستی و شهامت ملی و قلع ریشهٔ تعصب برای ملل مشرق زمین از فرایض است و تولید حس انسانیت و محبت نوع و برادری در قلوب افراد ملل غرب نیز واجب میباشد۔

وقتیکه مرد متفکر پے باین حقایق برد و صفحات عالم خلقت را باین چشم جهان بین مطالعه کرد خواهد فهمید که تکون این همه عوالم گردش روزگار و زمان و چرخیدن این همه ذرات و کاینات چیز خود سرانه نیست و هیچ کدام از موجودات و هیچ یک از حرکات آنان اثر یک تصادف محض و یک شعور کورانه نمیباشد بلکه تمام این عوالم تابع قانون تکامل است آنوقت یقین خواهد کرد که رسیدن بیک خوش بختی جاودانی جز در شناختن و پیروی کردن این قانون ممکن نیست چونکه این قانون مظهر مشیت آلهی است

وما هر قدر از مشیّت خدا پیروی کنیم بهمان درجه بسعادت حقیقی نزدیکتر خواهیم شد۔

پس برای اینکه از نعمت سعادت بهره مند شویم و از بلایا و مصائب محفوظ بمانیم باید پیوسته رو بطرف ترقی و تجدد داده سیار وهمیشه بروفق جریان سیل تکامل حرکت کنیم۔ از تجدد و ترقی نباید بترسیم و از تمدن و تکامل نباید گریزان شویم لیکن باید دقّت کنیم که مانند دیگران دوچار خطا و اشتباه نگردیم۔ آفات تمدّن عصر جدید از همین جا سرزده که آن خطا که در شناختن نفس و روح میکنند در تشخیص ترقی و تمدن نیز ارتکاب و تکرار مینماید ولهذا بر بدبختی نوع انسان افزوده است زیرا آنچه این تمدن درخشان بعمل آورده است ترقی میباشد نه تمدن و فرق میان این دو بزرگ است۔ هر آنچه را که خدمت برفاه و آسایش و تربیت حواس و قوای جسمانی کند ترقی مے نامیم و هر آنچه را که تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب و تأمین وسایل تجلی روح یعنی سعادت جاودانی یاری کند تمدن مے شماریم۔ پس تمدّن صحیح آن است که بتواند به تکامل طبیعی بشر خدمت کند ترقّی بشر برای تأمین وسایل آسائش مادی و جسمانی است نه برای تهیهٔ اسباب تجلی روح که انسانی حقیقی میباشد۔ ترقی مانند بزرگ شدن بچه است که طبیعت قهراً آنرا بعمل خواهد آورد۔ یعنی بچه روز بروز بزرگتر و قوی تر و تا یک درجه هم عاقل تر خواهد شد ولے تا تربیت نشود و قوای او تنبیه و ارشاد نگردد او را مرد کامل نتوان شمرد۔ همین طور است حال ملت ها و هیئت جامعهٔ بشر اینها هم طبیعتاً و قهراً پیش

میروند و ترقی میکنند ولے تا روزیکه بوسیلهٔ یک تمدن صحیح تربیت نشده اند بدرجه کمال نزدیک نخواهند شد۔

درنظر من تمدن صحیح آن یکی است که بکمال معنوی نوع انسانی خدمت کند وراه آن هم عبادت است از تولید وحدت و محبت و فضیلت هر ملتے که این سه حقیقت را در نهاد افراد خود پرورش دهد و دراعمال و اقدامات و افکار خود آنها را نافذ سازد او را یک ملت متمدن توان شمرد و توان گفت که او بطرف کمال انسانی راه پیما است۔

غرض من از وحدت این است که در نظر هر فرد که خود را انسان مے نامد تمام افراد بشر برابر باشد و او همه ابنای جنس خود را برادر خود شمارد و مانند برادر با ایشان رفتار کند آیا واقعاً هم چنین نیست اگر قبول داریم که همه را یک خالق آفریده و زمین هم مسکن مشترک و طبیعت هم مادر و مربی عمومی نوع بشر است دیگر چرا نباید همدیگر را برادر بشماریم و به ریختن خون یکدیگر کمر بندیم۔ اگر این حقیقت قبول شود حقیقت دوم که محبت است خود بخود در دلهای افراد انسانی میزاید و تمام زنگهای خصومت و نفرت و تکبر و حقارت را نسبت به یکدیگر از دلهای اقوام و افراد میزداید و از این دو قوه حقیقت سیم یعنی فضیلت بعمل مے آید و هر چه از خس و خاشاک اخلاق ذمیمه مانند ظلم و غارت و خود پرستی و طمع و حسد وغیره باقی مانده باشد همه را مے سوزاند و نوع آدمی را بمرحلهٔ کمال و بمصطبهٔ سعادت میرساند و هم چنین اگر از فضیلت آغاز کنید بمرحلهٔ وحدت میرسید زیرا فضیلت تولید محبت میکند و محبت نیز وحدت و سعادت میزاید۔

حالا خودشان تفکر کنید و انصاف دهید از تمدنات کنونی کدام یک باین حقایق خدمت کرده و کدام وسایل را برای از قوه بفعل آوردن اینها اختراع نموده است آیا کلاً برعکس این راه نرفته و باعث انتشار و سرایت انواع مظالم و استبلا و نفس پرستی و تزئید فلاکت و مصائب نشده اند و قتل و خونریزی و غلبهٔ حرص و شهوت خدمت ننموده است

هیچ کس انکار نمیتواند کند که تمدنات کنونی جنبه های خوبی هم داشته و نه تنها از حیث تأمین آسایش و تسهیل نقلیات و آبادی بلاد و تزئید ثروت و محصولات و سایر وسایل مادی خدمات بزرگی نشان داده بلکه در عالم علم و معرفت و حریت و صنایع مستظرفه و حقوق و فلسفه و غیره نبوغ ها و نابغه های بزرگی بوجود آورده که با آثار جاویدان و با فداکاریها و زحمات خود بسیارے از گوشه های تاریک حیات بشر را روشن ساخته اند و بسیارے از آلام و اکدار زندگانی را تسکین نموده اند اما با وجود این که میتواند ثابت کند که جامعهٔ بشر روی هم رفته خوشبخت تر شده و بدرجهٔ کمال نزدیک تر آمده است آیا در مقابل این همه اختراعات و کشفیات علمی و فنی و تسهیلات نقلی و اقتصادی و ترقیات مادی و فکری مقدار مصائب و آفات و امراض و تلفات هم زیاد نشده است آیا در برابر این همه آثار حیرت بخش علمی و فنی جنگ های بزرگ گذشته را هم نباید زادهٔ طبیعی همین تمدن شمردن و آیا همین تمدن با تشکیلات کنونی و تربیه های سیاسی امروزی خود چنانکه بعضی از متفکرین و محققان بشر حدس میزنند و بلکه یقین دارند یک قتلگاه تازه برای ملتها حاضر نمی کند.

پس اگر غرض اساسی از یک تمدن خوشبخت کردن آدمی زادگان

و نزدیک نمودن ایشان بدرجهٔ کمال می باشد آیا تمدن اکنونی باین مقصد خدمت کرده ومیکند؟ طبیعی است که نه! چه مے بینیم که شمار بدبختان و مصیبت زدگان وانتحارکنندگان وگرسنگان وبیکاران و دزدان و مختلسان و دیوانه شدگان روز بروز بیشتر مے شود و آه و فریاد بیچارگان وفقیران در تمام ممالک اروپا وامریکا بسوی آسمان و خالق جهان بلند است واز ته هزاران دلها گاہے نالهٔ شنیده میشود که گفتهٔ شاعر حساس و حقیقت بین ایرانی را بیاد مے آورد وانعکاس آن را درقبهٔ نیلگون سپهر تکرار میکند۔

اے مرگ بیا که زندگی ما را کشت

بعضے از مدققین احوال روحی واجتماعی ملل محذورات وخطرات آفات تمدن غرب ملتفت شده و دران زمینه اظهار عقیده کرده اند۔ وچند نفر هم درین باب بسیار بدبین بوده و برین تمدن لعنت فرستاده اند احصائیه های اخلاقی وجنائی و تلفات نفوس وغیره این بدبینی را تا یک درجه تائید میکند لیکن این کتاب مساعد بشرح دادن این عقاید نیست و فقط بچند اشاره اکتفا باید کرد۔

"تولستوی" مانند "ژان ژاک روسو" برای خوش بخت شدن باید از ریاکاری های تمدن کنونی دست کشید۔ آیا تمدن چیست؟ ممکن است کسے تلفون داشته باشد وبا وجود این وحشی بماند تلفون وراهِ آهن والکتریک تولیدِ تمدن نمے کند۔ تمدنِ صحیح آن است که مرد بتواند نفس خود را اداره کند ونیک را از بد جدا سازد محسنات تمدن صحیح نه در کارهای ظاهری وخارجی بلکه در امور باطنی مرد ودر کارهائیکه

از باطن سرمیزند ظهور باید کند" فیلسوف فرانسوی ارنست رنان" نیز نوشته است که نیکی کردن و نیک شدن احتیاج بعلم ندارد. حکیم امریکائی "امرسون" همچنین میگوید۔

قدرت صنایع و تکنیک که ما این همه بآن مباهات مے کنیم آنقدرها اهمیت ندارد که ما بآن میدهیم بزرگترین مردان جهان بدون تکنیک هم مرد بزرگ بوده اند "نیوتون" بے داشتن تلگراف و چراغ گاز و واگونهای بخار و گالوش و کبریت و یا جوهر اتر که دردها را تسکین میکند باز مردے بزرگ بوده است۔ و همچنین شکسپیر و آلفرد و نپیون" و "سقراط" بسیارے از حقایق ما را دعوت میکند با ینکه خوش بختی را در جاهای عمیق تر باید بجوئیم نه در قوه بخار و در عکاسی و بالون و فن نجوم این آلات و اسباب و ارای بعض خصایص قابل سوال است یعنی مولد عکس العمل میباشد۔ اما ماشین و آلات خاصیت تسخیر کردن دارد و مثلاً کارگر ماشین نساجی خودش نیز بمنزله یک نماش تنزل میکند و ماشینیت هم ماشین میگردد۔ اگر ما این آلات را بکار ببریم آنها ما را بکار مے برند بلنهای حقیقی تنها ترقیات معنوی و اخلاقی از کارهای متمایز شمرده میشود۔ شخصیت آن مرد عبرانی یعنی موسیٰ و آن مرد هندی یعنی بودا و حکمای هفت گانهٔ یونان و سقراط و "زنون" و طلوع عیسیٰ درمیان یهود و وجود حقیقت شناسائی مانند "سوین" و "سادونارولا" و "لوتر" درمیان عیسویت جدید همه یک سلسلهٔ ظهورات ترقی بخشی هستند که به نژادهای بشر افکار و عقاید تازه آوردند و میزان حیات آنها را بالا بردند و در مقابل این قوه های قادر و مؤثر آیا چقدر بے معنی خواهد شد اگر ما

از اختراع باروت و صنعت چاپ و قوهٔ بخار و چراغ گاز و کبریت و گالوش دم بزنیم اینها پارهٔ بازیچه و افزارهائی است که بوسیلهٔ آنها امنیت و آزادی و آسایش را فراهم میسازیم درصورتیکه خود اینها نتائج صحت اخلاقی هیئت جامعه است ما البته از این هنرها و صنعت ها متشکریم که زندگانی خانگی و خارجی ما را آسان تر و فرح بخش میسازند اما باید بدانیم که آن قوهٔ عالی که آتش و حادثی را شعله ور و متمدن را متمدن میسازد عبارت از فضیلت اخلاقیست لیکن این فضیلت اخلاقیست که اگر نباشد همه آن چیزهائی را که ما امروز مقدس و مایهٔ شرافت میدانیم عقب خواهند و در سایه خواهد گذاشت مانند یک نور عظیم الکتریک که چراغ نفطی را چون سایهٔ تاریک نشان میدهد۔

آری تمدن غرب با این همه ترقیات فکری و عملی خود که در نظر اقوام وحشی هر یک از آنها یک معجزه شمرده میشود آنقدر بسعادت بشر کم خدمت کرده که بعضی ها باین عقیده افتاده اند که اساساً سعادت با تمدن نمیسازد و خوش بختی جز در سایهٔ سادگی و قناعت و ترک دنیا ممکن نیست صفحات این کتاب اجازه نمیدهد که درین موضوع عقاید متفکرین را شرح دهیم ولی همین قدر میگوئیم که اگر یک احصائیه بین المللی ترتیب داده شود و اشخاص خوش بخت و بدبخت ممالک را بشمارند یقیناً نسبت بعدد نفوس مقدار بدبختان ممالک غرب بیشتر خواهد شد درین صورت معرفت نفس و شناختن قانون تکامل برای احراز خوش بختی کافی نیست بلکه ابتدا اولاً میان ترقی و تمدن فرق گذاشت و ثانیاً ترقی و تمدن را خادم تکامل و سعادت قرار داد چنانکه در فصل آینده شرح خواهیم داد۔

وگرنه تمدنے که در آغوش وی ملیونها افراد بشر بمنزلهٔ اسیر افتاده و کرورها خانواده دوچار سفالت گردد و حسن محبت فامیلی و وظائف مادری از میان برود و شیطان نفس و شهوت حرص و طمع کوس لمن الملکی زند هرگز ضامن سعادت نتواند شد۔

در شمارهٔ ۱۲ مجلهٔ "علم فکر" که در انگلستان منتشر میشود موسس آن مستر "هانری توماس هاملین" در زیر عنوان "عیسیٰ و یک دنیای دیوانه" چنین مینویسد:-

ما در یک دنیای دیوانه و در میان یک محیط دیوانه زندگی میکنیم دنیائے دیوانه و زمان هم دیوانه شده و هر چیز از شیرازهٔ خود بیرون آمده است زیرا عیسیٰ فقط اسم بلا مسمیٰ گشته و عیسویت عبارت از یک تصویر شده که در اطراف آن پارهٔ مسائل و نظریات فقهی بافته میشود دنیا از روی اقوال غیب گویان وحتی سیاسیون خود مان رو بطرف یک جنگ تازه میرود و علت آن هم این است که ما نمی خواهیم حرفهای عیسیٰ را پیروی کنیم و بصحبت کردن از آنها قناعت می نمائیم۔

اگر مجادلهٔ لفظی دنیا را نجات میداد خیلی وقت پیش از این نجات داده بود و اگر علم فقه و عقائد دینی دنیا را نجات مے بخشید یقیناً تا حال که هزار و نهصد سال از زمان عیسیٰ گذشته است نجات بخشیده بود در صورتیکه عیسیٰ تعلیماتے بدنیا آورد که اگر آنها را پیروی میکردند انسانها را از بلای جنگ و خصومت و حرص استیلا میرهانید و همه مصائب هم از جهان رخت برمی بست فقط معدودی پیروی از وی کردند و آنها را مردم دیوانه شمردند امروز هم اگر کسے آن حرفها را تعقیب و تعلیم کند

اورا مستحق انداختن بمریض خانۂ دیوانگان میشمارند - حرف زدن و فکر نمودن بروفق تعلیماتیکه عیسیٰ در بالای کوه داده بود طوری در نظر مردم کنونی غریب و خارق العاده شده که هرکس این کار را کند اورا متهم باختلال شعور میسازند۔

عنوان این مقاله را نویسندۂ آن از عنوان یک کتاب برداشته که یکی از رهبانان انگلیسی مستر "والتروین" تازگی منتشر ساخته و در آن مینویسد که از روی تفسیر آیات انجیل چنین برمے آید که در سال ۱۹۲۸ یک جنگ تازه ظهور خواهد کرد صاحب مقاله هم علاوه میکند که اگر ملتها از کردۂ خود پشیمان شده و افکار خود را عوض کنند ازین بلای عظیم جلوگیری نواند شد۔ بعقیدۂ من اگر جنگی هم پیش نیاید اثرات و خیمۂ اوضاع کنونی کمتر از نتائج یک جنگ نیست۔

البته خواهید پرسید که پس چاره چیست من با این اظهارات خود نمیخواهم بگویم که باید دست از هرگونه ترقی کشید و بر زندگانی چند هزار سال پیش برگشت و مانند چندها در جنگلها و خرابه ها مسکن گزید و این تمدن را باهمه آثار خود نابود ساخت نه بلکه میخواهم بگویم که باید راه تکامل را پیدا کرد و میزان اعتدال را بدست آورد یعنی هرگز جلو ترقیات فکری و فنی و مادی را نباید گرفت بلکه آنها را در راه سعادت و کمال بشر بکار برد و باین مقصد مقدس آنها را بوجود آورد این راه هر قدر سخت و دور و محال بنظر بیاید چارۂ خیر پیمودن آن نیست و نیل بسعادت و کمال منحصر به پیروی این شاهراه است و بس۔

برای این کار باید اولاً اساس تعلیم و تربیت را در روی نوع

خواهی قرار داد و حقائق سه گانهٔ کمال را که در بالا ذکر کردم یعنی وحدت و محبت و فضیلت را شرط اساسی تعلیم و تربیت نژاد نو ساخت تا افراد نسل جدید در آغوش این محیط روح پرور نشو و نما یابد و ثانیاً زمامداران و سیاست مداران نسل آینده با این افکار جدید و روح پرور تربیت شوند و میان ترقی و تمدّن صحیح فرق لازم گذاشته افراد نوع و ملت خود را در جادهٔ ترقی و تمدّن صحیح سیر دهند۔ و ثانیاً ارباب اختراعات و کشفیات و همه انجمن ها و فرقه ها و محفلها و متفکرین و علما و بخصوص مطبوعات ملل این حقایق را محور اعمال و هدف آمال خود سازند تا بتدریج حیات و افکار مردم عوض شود و زمام مقدرات بشر بطرف کمال بر گردد۔

مقصود من از تمدّنِ صحیح این است که از یکطرف دست از ترقی دادن علوم و فنون و سعی و عمل با آن سرعت و شدّت که مردم حالا معتاد شده اند نکشند و لے از طرف دیگر در پشت سر هر عمل و هر اقدام و هر اختراع و هر فکر یک روح معنوی و یک ایدهآل اخلاقی جا دهند و چنانکه گفتم وحدت و محبّت و فضیلت را محور افکار و اقوال و اعمال خود سازند زیرا رسیدن بدرجهٔ کمال و بآستانِ خوش بختی جز ازین راه ممکن نیست ÷

{ رہبر نژاد نو ختم }

عیارِ دانش

در پرهیز کردن از کینه داران و تکیه و اعتماد نکردن بر چاپلوسی ایشان

رای دابشلیم - بره‌نمونی بخت و راهنمای خرد از بیدپای برهمن پرسید که ای دانای رازِ نهانخانهٔ دانش از هر گونه نصیحت که سرمایهٔ دولت همان تواند بود بگفتنِ آن . . . . . بر من منت نهادی. اکنون میخواهم که بازنمائی که با گروه آدمی زاده که به بددرونی و کینه داری گرفتار اند چگونه زیست باید کرد اگر یکی از آنها چاپلوسی نماید باور توان کرد یا نی. برهمن گفت ای کاردانِ پیش بین خردمندان که بنورِ آگهی دلِ ایشان روشن شده است از دوست آزرده خاطر ملاحظهٔ بسیار مینموده اند و از مصاحبت او پرهیز میکرده خصوصاً که سواد خوانان صفحهٔ پیشانی که به نیروی دانش و نورِ خاطر راز پنهانی دل میخوانند نشان بددرونی کینه داران آزرده خاطر معلوم کنند هر آیینه از ایشان کشاده روئی که ظاهر سازند فریب نخورند و بر گفتار و کردار این گروه اعتماد ننمایند اگرچه این سخن احتیاج ندارد که برای آن دلیلی آورده شود چه خرد درست اندیشه در قبول این نمی ایستد لیکن برای فهماندن کوته بینان داستان چکاوک نیک دست آویزیست

رای پرسید چگونه بوده است آن۔

حکایت :۔ برہمن گفت آورده اند که ملک بود نام او ابن مدین و بامرغے که او را چکاوک گویند میلے بسیار داشت با این زبان گویا و دل دانا داشت ہمواره ملک با او سخن گفتے و جوابہای درشت و سخنان شیرین شنیدے ناگاه آن چکاوک در کوشک شاه بیضه نہاده بچه بیرون آورد ملک از بسیار دل بستگی فرمود تا او را بحرم سرای برند و خدمتگاران حرم را حکم شد که از حال او و فرزندان نیکو خبردار بوده در نگاہداشت و پرورش کوشش بسیار بجا آورند و در ہمان روز در خانۂ ملک نیز فرزندی خجسته روی مبارک قدم بوجود آمد چنانکه شاہزاده را با او الفتے تمام پیدا شد و شاہزاده و بچۂ چکاوک ہر دو بالیده گشته بازی درآمدند و ہر روز چکاوک بکوه ہا و بیشه ہا رفتی واز ہر میوه که مردم آن را ندانستندے و اگرے دانستندے ره بآن نتوانستے برد دو تا آوردے یکی را برای شاہزاده گذراندے و دیگرے را به بچۂ خود خوراندے و در اندک زمان خوردن از خوردنی ہای خوش مزه ببالیدند و بزرگ شدند و چکاوک را ازین نیکو خدمتی جاه بزرگ افزود روزے چکاوک بکارے رفته بود و بچۂ او در کنار شاہزاده خفته ناگاه برحسب دلبری پنجۂ خود دست او را ریش گردانید شہزاده درخشم شد و او را برزمین زد چنانکه جان در ساعت بسپرد چون چکاوک باز آمد بچۂ خود را کشته دید از دردمندی نزدیک بود که ہلاک شود با خود اندیشید که این گرد بلا و انگیختۂ ترا آشیانه بن غاری یا سر دیواری باید حرم سرای سلطان چه جائی نشست اگر بگوشه و لونشه نامرادی خود قناعت میکردی امروز بدین بلا گرفتار نمی شدی بیوفائی

اہل دنیا سخنان درد آلود میگفت و در نکوہش خود کہ زیادہ طلبی پیش
گرفتہ خود را باین روز نشاندہ سخن میراند واز آزردگی کہ داشت و کینہ
کشی کہ میخواست بر روی ملکزادہ نشستہ و چشم جہان بین او را برکندہ
و پرواز کردہ بر کنگرۂ کوشک بنشست خبر بملک رسید برای چشم پسر گریہ ہا
کرد و خواست کہ بحیلہ مرغ را در دام فریب آوردہ بسزای لائق رساند
پس خود نیز بسوی کوشک آمد چکاوک را گفت ای مونس روزگار فرود
آی اگر از درد مانم پسر خود دیدۂ نور چشم مرا برکندی باکی نیست حالا
عیش مرا برہم مزن واز فراق خود مرا مسوز چکاوک آواز برکشید کہ ای ملک دانایان ما را
از صحبت آدمی زاد پرہیز فرمودہ اند کہ آدمی زاد از جانب خود کارہای
بزرگ را اندک شمارد واز طرف دیگران اندک سہوی بسیار شناسد و مرا
شومی آز و مہربانی تو از نصیحت بزرگان دور انداختہ از گوشۂ وطن
برآوردہ سرگرم خدمت تو ساختہ بود و بخود قرار دادہ بودم کہ بقیۂ
زندگانی را در ملازمت تو گذرانم اکنون کہ حق خدمت دیرینہ مرا منظر
نیاوردہ باندک گناہے پسرم را کشتند مرا نصیحت بزرگان خود بخاطر آمد
و دیگر سر آن ندارم کہ ترا ملازمت کنم واگر دانستمے کہ جان شیرین بلا عوض
است یکبار دیگر پیش تو مے آمدمے آزمودہ را آزمودن از دائرۂ
خرد بیرون آمدن است نشنیدۂ کہ بزرگان پیش بین یک چیز را دوبارہ
بیاز مایند و نیز بر دل ہوشمند تک پوشیدہ نخواہد بود کہ گناہگار را
ایمن زیستن از بیخردی باشد اگر عذاب و سزای او بالفور نرسد آخر کار
بپاداش بدیہا گرفتار خواہد شد واگر بخت و طالع مدد کند و پیش ازانکہ
ستمی و بلائے بیند رخت ہستی بر بندد فرزندان و خویشان و دوستان

اورا آزارها رسد که طبیعت آدمی زاد بلکه هر جانذار بر مکافات سرشته شده است اکنون که من کینه پسر خود را کشیده ام و پسر نیز آزرده دم چگونه دل بملازمت نهم مگر ملک داستان دانا دل و دزدان گوش نکرده است ملک پرسید چگونه بوده است آن۔

حکایت :۔ چکاوک گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و صفات ستوده و آراسته نام اورا دانا دل گفتندے و بزرگان آن شهر اورا دوست داشتندے درویش هنگامه دکان خود را برهم زده بگاپوی رضای الٰہی سفر نموده و در تنهائی و بیکسی روز گار گذرانیدن گرفت جمعی از دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه پیش او زر و جواهر بسیار است قصد کشتن او کردند دانا دل هر چند که اظهار بیخبردی خود کرد سود نداشت باور نداشتند خواست که بسخن و نصیحت خلاص شود فائده نکرد درویش دران دشت تنهائی در کار خود فرومانده بود و چپ و راست نظر مے افکند که مدد گارے پیدا شود ناگاه جوقے از کلنگان گذر بران جا افتاده دانا دل آواز برکشید که اے کلنگان درین بیابان بدست ستمگاران کشته میشوم برای خدا کینه من ازین جماعت بخواهید و خون من ازایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دانا دل جواب دادند که از دانائی غیر از نامی نداری و گروهی که بیخبر باشند کشتن آنها چندان زیانے ندارد دزدان درویش را کشتند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشتند و افسوسها خوردند و پیوسته کوشش نمودند تا کشندگان او پیدا شوند آخر کار پس از زمانے دراز بسیار مردم بنمازگاه فراهم آمده بودند کشندگان دانا دل نیز حاضر شده بودند درین میان جوقے از کلنگان از هوا در آمدند و بر بالای سر دزدان پرواز مے کردند و فریاد مے نمودند یکے از دزدان بایاران

خود گفت همانا که کلنگان خون دانا دل مبطلیند یکی از مردم شهر نزدیک
آنها نشسته بود این سخن بگوش در رسید و بدیگرے باز نمود تا آنکه این خبر بحاکم
رسید حاکم ایشان را در بند ساخته باندک شدتے سرگذشت تمام باز گفتند
واز راه مکافات بقصاص رسیدند واین داستان برای آن آوردم تا ملک را
معلوم میشود که از من چنین کارے ناپسندیده که شده است حکیم که از راه
مکافات در آمدم و چون از من این کار بظهور رسیده فرمان خرد آن است
که بفرمودهٔ تو اعتماد نکنم و گوشه گزینم ملک گفت کینه کشی کارگونه نظران
است خردمندان پاداش بدی نیکی کرده اند پسر من بیگناهی فرزند ترا
کشته و تو از مردمی عوض جانی به چشمی پسنده کردهٔ اے چکاوک بیهوده
در جدائی مکوش که اگر از تو بدی هم شدی من با تو نیکی کردمی ۔ چکاوک
گفت در دل تو چیزے نباشد اما اندیشهٔ خود را چه درمان کنم باز آمدن من
هرگز صورت نه بندد ملک گفت این سخنان دور از دوستی بگذار که تو مرا
بجای فرزندی ۔ چکاوک گفت من بدین سخنان هرگز از جا نشوم و بدام
نیایم و پیداست که هرگز من ترا بجای پسر نتوانم شد مردم در حوادث
با پسران چه کرده اند منکه مشتی پر جانورم از من حساب چه باشد ملک مگر
داستان پیره زن و مهستی نشنیده است شاه پرسید چه گونه بوده است آن ۔
حکایت ۱ ۔ چکاوک گفت آورده اند که زالی کهن سال دختری داشت
مهستی نام از گردش روزگار دختر بیمار شد پیره زن گرد دختر گشت
و میگفت الیجان مادر جان مادر فدای تو یاد من خود را صدقهٔ تو میکنم
هر سحرگاه با ناله و آه میگفت که خدایا برین جوان ببخشای و این پیرا
فرتوت را در سرکار او کن روز و شب در دعا و زاری میکوشید ناگاه

مادہ گاوے بہ اندرون مطبخ رفت و سر در دیگ کردہ آنچہ بود بخورد و چون خواست کہ سر بیرون آورد نتوانست مادہ گاو بیطاقت شدہ ہمچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد وازین گوشہ پیرہ زن را ناگاہ نظر بدان صورت افتاد ترسید دانست کہ افسانہ گذاران میگویند کہ فرشتہ مے آید و قبض جان میکند ہمین است ہمانا بقبض جان مہستی آمدہ نعرہ بر داشت و بزاری تمام گفتن گرفت :-

ملک الموت! من نہ مہستی ام	من یکے پیرہ زال محنتی ام
گر تو خواہی کہ جانش بستانی	اندرون خانہ است تا دانی
گر ترا مہستی است اندر کار	اینک او را ببر مرا بگذار
بے بلا نازنین شمر او را	چون بلا دید در سپرد او را
تا بدانی کہ نیست در خطری	ہیچکس را ز خود عزیزتری

پس ہمان بہتر کہ دیگر رشتہ آشنائی بگسلم و خود را ازین گرداب بلا بکنار کشم ملک گفت اے چکاوک تو خردمندی و زیان گذشتہ چہ می بینی در حال و گذشت من اندیشہ نمائی کہ مرا با تو چگونہ الفتے بودہ و ہست آئین وفا مگذار و مرا در غم و اندوہ روا مدار پیش از انکہ مرا پسرے آید مونس آرام تو بودی و دل گرمی من بتو بیش از شادی پسر بود الحال کہ بسبب تقدیر چشم آن پسر این صورت پیدا کردہ تو مرا چنین بے مونس و غمگسار انداختہ کجا میروی قصۂ من و تو ہمان قصۂ پادشاہ است چکاوک پرسید چگونہ بودہ است آن -

حکایت :- ملک گفت پادشاہے گویندہ داشت خوش آواز ہموارہ او را دوست داشتی و پیوستہ نغمہ ہائی دلاویز او خوشوقت بودے

واین گوینده غلامے قابل را در سازندگی و نوازندگی تربیت میکرد بحدی
که از استاد خود گذرانید چون شاه از حال غلام آگاه شد او را از نزدیکان
خود ساخته به تربیت او مشغول شد استاد را حسد رنجاندن گرفت تا فرصت
یافته غلام نادر پرواز را کشت خبر بادشاه رسید او را طلب فرمود تا بسیاست
رساند چون بحضور آوردند سلطان از روی غضب عتاب آغاز کرد
وگفت ندانستی که نشاط بدو قسم بود یکی در سازندگی نو و دیگر در نوازندگی
آن غلام چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط مرا تباه گردانیدی
همین زمان بفرمائیم تا ترا نیز به همان شربت که غلام را چشانیدی بچشانند
تا پند دیگران باشد و تو بسزا رسیده باشی - سازنده جواب داد که شاها
من بد کردم که نیمهٔ نشاط پادشاه را دو کردم اما پادشاه اگر مرا میکشد
تمام نشاط خود را ضایع میسازد بادشاه را این سخن خوش آمد و از کشتن
او درگذشت و نوازش فرمود و این داستان برای آن آوردم تا بدانی
که پاره از خوشدلی من بواسطهٔ چشم پسر دور شده است و تو نیز که ساز
فراق نوازی تمام خوشدلی و شادکامی برطرف میشود پس چگونه خواهد
انجامید بکاوک گفت خشم در نهانخانهٔ دل و کینه در گوشهٔ سینه می باشد
زبان پیغام گذار نیست تا درست حال دل را دل نیکو داند زبان نادان
چه داند ای ملک من به نیروی خرد آنچنان می یابم که دل تو با زبان
موافق نیست من خشم ترا نیکو میدانم و خوی و خصلت ترا خوب میشناسم
از من که چنین تقصیری رفته باشد از تو یکزمان ایمن نتوانم بود و من
از الجمله نیستم که طبیب باو میگفت که داروی چشم ترا فائده مند تراست
از داروی درد شکم - ملک پرسید چگونه بوده است آن -

حکایت :- چکاوک گفت مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار شده بر زمین می غلطید و از بیطاقتی ناله میکرد و داد و میطلبید طبیب از همراهان او پرسید که امروز چه خورده است گفتند پارهٔ نان سوخته طبیب فرمود که داروی که چشم را روشنائی بیفزاید بیارید تا چشم این دردمند را دارو کشم آن مرد فریاد برکشید که ای طبیب همه جا هزل و بازی نیست من از درد شکم مینالم و تو دارو بچشم میکشی داروی الم دیده را بدرد شکم چه نسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و از سیاه تا سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا دوای چشم بعلاج شکم لازم است چکاوک گفت غرض من از آوردن این داستان آنست تا ملک خیال نکند که من از جملهٔ آنها ام که سوخته را از ساخته باز نشناسم و خام از پخته جدا نتوانم کرد ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقعه شده است بسیار وقوع مے آید۔ آخر از راه خردمندی درآمده بنای دوستی استوار میکند از آنچه می اندیشی و ملاحظه مینمائی جای آنست امّا هر کرا چشم دل بنور عقل روشن شده است و چهرهٔ حال بزیور خرد آراسته گشته خشم را بر حلم نگزیند و تا عفو باشد انتقام ننماید که در حلم و عفو لذتیست که در انتقام نیست آزار کشیدن مے ارزد۔ مصرعه

در عفو لذتے است که در انتقام نیست

چکاوک گفت بزرگان گفته اند هر که آسان گیرد دشوار افتد من این کار دشوار را هرگز آسان نگیرم مرا انیقدر دانائی هست و گرم و سرد روزگار دیده ام اندازهٔ خشم پادشاهی بشناسم و پایهٔ گناه خود را میدانم و دشوار باشد که باین سخنان فریفته شوم همان بهتر که راهِ بیابان پیش گیرم که با دشمن

نوی برنتوان آمد مگر پیغام پادشاه طبرستان بگوش تو نرسیده است
گفت چگونه بوده است آن -

حکایت :- چکاوک گفت آورده اند که یکی از ملازمان پادشاه
طبرستان از بخت برگشتگی روگردان شده درمقام فتنه و فساد درآمده
بود ملک از روی مهربانی نصیحتے چند نوشته فرستاد چون طالع او برگشته
بود و دولت روی ازو گردانیده نصیحت بگوش نشنیده پادشاه پیغام
فرستاد که من و تو شیشه و سنگ را مے مانیم خواه سنگ برشیشه خواه شیشه
برسنگ بزن که درهردو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبے نخواهد
رسید غرض ازین داستان آنست که معلوم ملک شود که من نیز حکم شیشه
دارم با خشم سلطانی که چون سنگ است روبرو نتوانم شد ملک گفت
بدگمانی تو از اندازه گذشت این چه روش است که پیش گرفته و دوستی
دیرینه را یکباره فراموش گذاشتهٔ چکاوک گفت ای ملک چرا چنین مے
گوئی خود درمقام فریب آمدهٔ ومرا بیوفا نام می نهی ملک گفت که عجب
بریکجانب افتادهٔ و نظر بجانب دیگر نمی نمائی درینحالم ببین تو گناه
نکردهٔ ببین که زبردستان چه گناه ها که از نادانی نکرده اند و زبردستان
از بزرگی و لذتے که درعفو یافته اند چگونه گذرانده اند و آنرا منظور نداشته
بپایهٔ بزرگی رسانده مگر تو داستان پیش بینان نخواندهٔ چکاوک گفت
اے ملک راست میگوئی لیکن بسیار از بزرگان با خشم برنیامده باندک
گناہے بیاست جان کرده اند از کجا که تو ازان گروه نباشی و حالانکه
من خوی تو نیکو میدانم و نشان فریب از پیشانی تو میخوانم چگونه
بگفتارے خود را گرفتار سازم ملک گفت غلط فهمیدهٔ بهانا که ترس و

داهیه خرد ترا برجای نگذاشته است هرگاه میدانم که هرچه در عالم ظهور
می آید همه آفریدهٔ خداست و کسی را درین دخلی نیست چرا از نتیجه از
دست تو بوجود آید ترا گناهگار سازم - چون حکمت و دانائی مهربان
چنین میخواسته است صلاح حال فرزند من دران بوده است جواب
گفت اگرچه همه خردمندان بدین سخن متفق اند اما با وجود این در دور
اندیشی و احتیاط نیز سعی فرموده اند خود اندیشه فرمائی که هرگاه تو چشم
نور چشم خود را یاد آوری حال چگونه شود گرفتم که امروز برهنمونی خرد
با خشم خود غالب آئی اما روز دیگر را چه چاره اندیشم ملک گفت راست
میگوئی - لیکن این حال کسانیست که همواره در حساب حال خود نباشند - اما
کسی که همیشه اندیشه در گفتار و کردار خود داشته باشد و هیچ کاری بی
مشورت خرد نکند در حق او این بدگمانی نه از دوربینی باشد چکاوک
گفت آنچه ملک میفرماید راست و درست است و لیکن چه کنم که مرا
هم خرد بران میدارد که تو درین سخن اندیشهٔ دیگر داری و من خود به کسی
میمانم که در کف پا جراحتی داشته باشد و خواهد که بقوت طبع بیباک در
شب تیره دست کشان رود هرآئینه آن ریش هم تازه گردد و هم زیاده
شود و پای از کار ماند که بر خاک نرم هم نتواند رفت - و حکما گفته اند که
سه تن از روش حکمت دور اند و از راه دانش بیرون - اول کسی که بر قوت
خود اعتماد کند و بی ملاحظه خود را در جاهای دشوار اندازد - دوم آنکه
اندازهٔ خوردن و نوشیدن خود نداند و چندان خورد که معده از گذراندن
عاجز باشد - سوم کسی که بگفتار دشمن فریفته شود ملک گفت هرچند من
در مهربانی و دوستی مے افزایم تو همان طور راه کج پیش گرفته نصیحت

دو نشانہ در گوش نمیکنی نصیحت در بارہ چنین کس بیفایدہ است چنانچہ
نصیحت کردن زاہد گرگ را چکاوک پرسید چگونہ بودہ است آن۔

حکایت ؛- ملک گفت چنین آوردہ اند کہ زاہدے کوتہ بین خیر اندیش
در صحرا میگذشت گرگے دید کہ دہن حرص کشادہ و دیدۂ آز بر طلب
نہادہ ہمگی ہمت را بران نہادہ کہ بے گناہے را بیازارد۔ زاہد از روی
مہربانی زبان نصیحت برکشاد و گفت زنہار پیرامن گوسفند مردم نگردی
و قصد بیچارگان نکنی عاقبت آن شوم است۔ و آخر حال ستیزہ کاران
برسوائی کشد و بہ بینوائی انجامد و ازین قسم سخنان میگفت گرگ گفت
پند دادن و نصیحت کردن را کوتاہ کن کہ در پس این پشتہ رمہ میچرند
ترسم کہ فرصت گوسفند بردن فوت شود انگاہ افسوس خوردن فائدہ
ندہد غرض از آوردن این داستان آن است چندانکہ ترا پند میدہم
تو بر کار خودی چکاوک گفت منکہ پند دوربین راست اندیش خود را
شنیدہ باشم دیگر کجا پروای شنیدن پند ہا کہ دران بیم جان باشد
خردمندانہ راہ گریز ہم ساختہ ام و بجای بروم کہ کسے را بر من دستی
نباشد ملک گفت رنج سفر ندیدۂ و بار غربت نکشیدۂ اینہمہ محنت بر خود
میپسند جواب داد کہ ہر کہ پنج خصلت را توشۂ راہ و سرمایۂ زندگانی خود
سازد ہر جا کہ رود مرادش برآید و آزار تنہائی و رنج غربت نکشد اول از
بدکاری دور بودن دوم نیکو کاری را پیش گرفتن سوم از جاہای
تہمت پہلو تہی کردن چہارم باندکے قانع شدن پنجم رعایت خورد
بزرگ نگاہداشتن ملک گفت اگر میروی باز کے خواہی آمد۔ چکاوک
گفت دیگر آمدن مرا چشم مدار کہ آزردہ خاطر باز نیاید و نترسن جان او را

بازنیارد داستان عرب و نانوا بقصه من نیک مانند است ملک پرسید چگونه بوده است آن - چکاوک گفت آورده اند که عرب صحرانشین بشهر بغداد درآمد گرده های نان از دوکان نانوا دید در اضطراب درآمد و بیچاره بوی نان حیات تازه یافت و پیش نانوا رفت و گفت ای خواجه چند درم بستانی تا مرا سیر نان کنی نانوا این را چون مردم دیگر دانسته خیال کرده که چقدر خواهد خورد اگر بسیار گرسنه باشد بیش از دو نان نخواهد خورد. گفت ای مسکین نیم دینار بده و چندانکه بتوانی بخور عرب نیم دینار داده و برلب دجله نشست نانوا نان بیرون می آورد و عرب نان را برلب چشمه آب تر کرده میخورد تا بها از نیم دینار بگذشت و چهار دانگ رسید و ازان نیز گذشته بدینار آمد نانوا را صبر نماند گفت ای عرب تا چند بخوری عرب جواب داد که تا این آب میرود من نان میخورم غرض من ازین داستان آنست که تا آب زندگانی در بدن باشد از بیم و هراس باز نی آیم - دیگر آمدن من صورت نه بندد و ملاقات واقع نشود ملک دانست که مرغ زیرک است در دام فریب نمی آید و بحیله انتقام نتوان از وکشید ملک گریه آغاز کرد و بار دیگر باد سوگند و پیمان عزم خواهش آمدن نمود چکاوک گفت شاه جوان بخت هرچند لطف بیکنی اندیشه من زیاده میشود ازین خیال باز آی که آمدنی نیستم و محالست که دیگر با تو آشنائی میکنم همان بهتر که بخیال تو سازم و گوشهٔ تنهائی بگزینم ملک گفت چون دل بر جدائی نهادهٔ آرزو دارم که نصیحتی چند که سرمایه دولت تواند بود باز گوئی سه

ز بهر ما سخن یادگار خویش بگوی — که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست

چکاوک گفت ای ملک کار جهان بتقدیر وابسته است و بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر دران کسی را توانائی نیست و از آنچه قرار یافته هست بیش و پس

نتوان کرد و هر چند نیک بختی در پرده نهانست لیکن باید که همواره کار و
بار خود را بر تدبیر گذاشته و دور اندیشی را بکار باید برد اگر درین صورت
مقصود بر آید چه بهتر ازین و اگر مطلوب دست ندهد خود پیش خردمندان
نکوهیده نباشد دیگر باید دانست که ضایع ترین مالها آنست که ازان
بهره مند نتوان شد و غافل ترین ملوک آن که در نگاهداشت ملک و باز
پرس داد خواهان و سرانجام مهمات رعایا کوشش بسیار ننموده باشد
و بدترین دوستان آنکه در زمان تنگدستی جانب دوست فروگذارد و بدترین زنان آنکه
با شوهر خود نسازد. و بدترین فرزند آنکه در دلجوئی مادر و پدر کوشش ننماید
و ویران ترین شهر آنکه درو ایمنی و ارزانی نباشد. و ناخوشترین صحبتها
آنکه مصاحبان را باهم دل راست نباشد و چون درین میان ملک را
اندک کار پدید آمده است بهتر آنست که دیگر راه جدائی پیش گیرم برین
کلمه سخن باخر رسانید و از کنگرهٔ کوشک پرواز نمود و بجانب صحرا پرید و ملک را در
غم گذاشت خلاصهٔ این باب آنست که چون کینه در دل این جای گرفته و
چکاوک این را از خردمندی خود فهمیده هر چند که سخنان محبت آمیز در
میان آورد چکاوک گوش نکرد و بر سخنان او اعتماد ننمود. خردمند باید که ازین
سخنانِ حکمت آمیز که در لباسِ افسانه بیان مے نمود دیدهٔ بینائی خود را
کشاید و سرگذشت خردمندانِ پیشین را که بدلیل روشن حقانیت آن ظاهر
میشود پیشوای کردار و دستور العمل کار خود سازد ؛

{ عیار دانش }

مقالات

کشمیر منزا

کشمیر قطعه ایست دلپذیر وخطهٔ ایست جنت نظیر که جانب شمال هندوستان در دامن کوهستان واقع است از هر دو جانب جبال فلک تمثال آنرا احاطه کرده کوهستان فلک شان در دامان آرام واطمینان داشته وآب های روان ونهرهای جهان سیراب وشاداب ساخته این کهستان به سبب سرسبزی وخضرت ولطافت ونزهت دلهای مردم از دست میرباید۔ آب مصفای چشمه های روان چشم مردم را نور ومردمک چشم را قوت وسرور می بخشد۔

این سرزمین بهشت آئین به سبب نکهت گلزار وکثرت اشجار ولطفت آبشار ونزهت انهار مفقود المثال است در هر قطعهٔ زمین آرایش وتزئین از گل وگلزار جبان وخاک وخاشاک وگرد وغبار در پردهٔ اخفا نهان۔ در پرده های سنگین این کوهسار آن قدر شفاف وصاف باطن که حلب حلف آن برداره وچشش سرزمین بر بر دائما دست بر راست۔

باغ وبوستان کشمیر در هر فصل وهر موسم گل افشان۔ دماغ جان از بوی گلهای مشکبوی این گلستان عطر آگین وتشنهٔ نگاه از نظارهٔ گلهای

رنگین و دست گل چین مثل گلدستهٔ بهارین دران سرزمین مشک ختن بهیچ نیرزد - بل کسے راه خریداری آن نورزد -

زہی بخت بیدار ساکنان این دیار که لیل و نهار محو نظاره چمن و گلزار شده از بادهٔ نشاط و انبساط مست و سرشاراند - گلهای آبدار دام است برای مرغ نگاه و اوراق کتاب معرفت برای مرد آگاه - سرو و شمشاد در عبادت خالق عباد بیک پا استاده و اشجار ثمردار از کثرت اثمار سر تواضع و انکسار برخاک عجز و نیاز نهاده - ؎

مفهوم "هر شاخ پر میوه سر بر زمین"

از هر سو آشکار و نقش عیش و سرور عیان از در و دیوار ؎

از گل و گلزار آن قدرت باری عیان   عقل سراسیمه سرگشت به حیرت نهان

شجرش عرعر و حجرش مرمر - و آب و هوایش طیره فزای ملک بربر - پری رخان کشمیر که در حسن و خوبی بے نظیر از حاجت آئینه ندارند - زیرا که هر قطعهٔ سنگ هم رنگ آئینه خوش رنگ و هر قطعهٔ زمین زمین طلب اے هم سنگ نزهت آب و هوا از بس دلکشا و روح افزا چون در تابستان ساکنین بعضه اقالیم نعرهٔ الامان بر زبان مے آرند - قاطنین این دیار در گلشن و گلزار برلب عیون و انهار بمعنواے "جنّٰتٍ تَجۡرِیۡ مِنۡ تَحۡتِهَا الۡاَنۡهٰرُ خٰلِدِیۡنَ فِیۡهَا" اوقات حیات به عیش و نشاط مے گذرانند - بر سقف خانه دارها این دیار باغیچه هائی مثل چهرهٔ یار طرحدار و محبوب گلعذار نمودار و چابکدستی و صنعت مشاطهٔ فطرت بخوبترین وجهی و احسن ترین وضعی واضح و آشکار ؎

قصر در گلزار و هم بر قصر گلزار دگر   آشکار است هر طرف از فیض ایام بهار

چنانکه استاد شمس العلماء قاضی میر احمد شاه رضوانی بتعریف کشمیر در قصیدهٔ رطب اللسان شده فرمایند سه

هزار دیگ هوس خام پخته تا کام	گرفت لذت این نعمت آلهٔ اجل
بیا و منت رضوان مکش برای بهشت	که جلوه می دهد اینجا بهشت بر بهزل

و هم قافله سالار شعرای نامدار جهان و مفخر علمای با وقار ایران و توران به سبب علم و فضل و ذکاوت و عقل مشهور زمان و معروف جهان است و در عرف عام آن را عرفی شیرازی سے نامند میفرماید

هر سوخته جانی که به کشمیر در آید گر مرغ کباب است پر و بال بر آید

از همین است که ساکنین این سرزمین خضر آئین عمر نوح بل بقای خضر می یابند۔ پیران کهن سال با وجود پیرانه سالی مصروف عیش و شادمانی و دائما محو آرام و فارغ البالی سه

هر جانی کو بیاید درین ملک و دیار	نو جوان گردد ز لطف و نزهت آب و هوا
مرد پیرے هم بیابد رونق عهد شباب	گر قدم اینجا نهد از لطفت آب و هوا
مردهٔ صد ساله هم یابد حیات جاودان	گر شود او مستفیض از فرحت آب و هوا

غله جات مختلفه و میوه جات متفرقه درین سرزمین با فراط تمام پیدا میشود از میوه ها سیب و ناشپاتی قابل ذکر است۔ و از گل و ریاحین بنفشه و نیلوفر با شوکت و فربی شوکت خار هر طرف نمودار۔

گلزار نسیم و باغ نشاط که از دیدن آن قلب متمتع از فرحت و انبساط میگردد به آن خوبی و زیبائی چهرهٔ کشمیر را بهار است که اگر راست خواهی میگویم که روضتین از ریاض بهشت کسے این جا آورده بهشت۔ اثمار شیرین این سرزمین در شیرینی و حلاوت و لذت و نفاست

روکشِ اثمارِ بهشت برین۔ شیرین سخنان جهان در تعریفِ آن مُهر بر دهان۔ و گلزار جنان بمقابلهٔ گلستانِ آن خار مغیلان۔ حق این است که خلّاقِ جهان و رزاقِ انسان و حیوان ملکی به این خوبی و لطفت بیافریده و دیدهٔ فلک هیچ قطعهٔ زمین باین تازگی و نزهت ندیده سیّاحانِ جهان و راه نوردانِ عرصهٔ دوران مثل آن نشان نمی دهند۔

مثلش نشان نداده کسانیکه دیده اند
چشمِ زمان و عینِ فلک مثلِ او ندید
صد بار آسمان بگردِ زمین بگشت
حیران و ششدر اند ز نظارهٔ چمن
آن کشتِ زعفران که به کشمیر دیدهٔ
میدانِ کاشمیر همه سبزه زار شد
باغ نسیم و باغ نشاط است جلوه گر
وادی کاشمیر بود خالِ روی دهر
حورانِ خلد را بخلد خارِ رشک و غم
در کاشمیر هست عجب صفِ گلشنی
حسنِ صبیح که هست متاعِ گران بها
آن زلف و خال و عارضِ سیمین که پیشِ او
کشمیریان به حُسنِ صبیح و به دلبری
تسنیم و سلسبیل خجالت همی کشد
مهتاب هست یک گلِ خوشبوی آن چمن
که آفرید خطّهٔ چون مُلکِ کاشمیر

ملکِ جهان و عرصهٔ دوران روزگار
باغِ بهشت گشت به پهلوش شرمسار
تا هیچو کاشمیر یکی باغ پُر بهار
وز دیدنِ جمالِ گلستانِ آبدار
خندد ز دیدِ آن همه شب چرخ پُر ستار
هم گلستان گشت همه دشت و کوهسار
تا طالبِ بهشت نماند در انتظار
هم غازهٔ جمالِ رخِ دشت و کوهسار
از دیدنِ جمالِ حسینانِ این دیار
هم ساکنانِ خلد بر نیند خواستگار
ارزان بکاشمیر بود بهر جان نثار
حور و پری مدام خجل هست و شرمسار
گوی سبق ربوده ز خوبانِ هر دیار
زان چشمه های آبِ مُصفّا و آبشار
خورشید زرد آلوی آن باغِ پُر بهار
دستِ قضا و قدرتِ خلّاقِ کردگار

باشندگان کشمیر فہیم و ذکی و پارسا و متقی اند - بہ شالبافی و مصوّری و نقاشی و زرگری مہارت تمام دارند - باغ نشاط کہ موجب مسرّت و انبساط است زینت افزای گلستان ہای کشمیر شدہ از بیاہ آبہای قطعہ ایست (بیاہ آبی است، موسوم بہ ڈل کہ بے مثل و بے بدل است باشندگان ہر دیار و امرای روزگار راہ ہای دور و دراز قطع کردہ در ملک کاشمیر برای دیدن ڈل می آیند و دل را سے آسایند مختصراً در تعریف آن این شعر کفایت کند ؎

سیر باغ بہشت گر خواہی	جہان آفرین تا جہان آفرید
بہر سیر شش چرا نمی آئی	غدیری چنین جانفزا کس ندید

از در و دیوار این گلزار و از نظارۂ این کوہسار مفہوم ؎

اگر فردوس بر روی زمین است ہمین است و ہمین است و ہمین است

مختصراً این مضمون را برین اشعار ختم مے گردانم و روی از طریق طویل الکلامی مے گردانم ؎

گر ترا خواہش بہشت بود	ساغتے اندرین دیار بیا
گل و گلزار و گلشن شاداب	نہر و آب روان و ہم دریا
کوثر و سلسبیل و ہم تسنیم	حور و غلمان ہمہ ببین اینجا
بے بدل ہست ڈل درین وادی	دلکش و دل ربا و دل افزا
ہست کشمیر جنّتُ الفردوس	ہست کشمیر جنّتُ الماوٰی
آبِ او آبِ چشمۂ حیوان	خاکِ او خاکِ جنّتُ الاعلیٰ

{مقالات}

کردنی خویش آمدنی پیش

مکافاتِ عمل و پاداش کار درین دیر ناپایدار که نتیجهٔ گردش لیل و نهار است از چشم مردم دانا مخفی نیست۔ باید دانست که درین جهان گزران ابنای زمان بر دو نوع اند ۔ یکی آنکه بنایِ کار شان مبنی بر مفاد و مصالح اقران و ہمسران باشد دیگر آنکه افعال و کردار شان ضرر رسان و موجب نقصان ہر انسان و حیوان است۔ چنانچہ سعدی گوید ؎

دو کس چه کنند از پی خاص و عام — یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی آنکه تازه کند تشنه حلق — دگر تا بگردون در افتد ز خلق

برین محل ذکر فرقهٔ اخری که نیات و طویات شان متضمن بر مضاد و فسادات اہل جہان است کرده شود و نموده آید ؎

ہر آنکه تخم بدی کِشت و چشم نیکی داشت — دماغ بیہده پخت و خیال باطل بست

جمله ارادات و نیات شان مقتضی تکالیف ابنای زمان باشد تخمے در مزرع عمل بکارند بر آن بردارند کسے در جہان ندیده شخصے شنیده که از تخم جو گندم روئیده باشد چنانچه در بوستان آمده ؎

ہر آن تخم کادی بر آن چشم دار — که ہرگز نیارد گز انگور بار

اگر کسے چاہے بدین بنت کند کہ کسے دران افتد بنتیش حسب الاقتضای قانون آلہی جز این نباشد کہ خود در آن فتد۔ مولوی معنوی فرماید

از مکافاتِ عمل غافل مشو　　گندم از گندم بروید جو ز جو

چنانچہ برای اثبات دعوای مزبور حکایت آن شیر خونخوار و پلنگ ستم شعار کہ لیل و نہار مصروف صید و شکار بودہ بریختن خون ناحق مشغول ماندی کہ عاقبتُ الامر نہال اعمالش در باغ بیداری نشو و نما یافتہ شاخہایش بلند شدہ بر فلک ہفتم رسید و براعمالش بجز این ندید کہ صیادی از پردۂ غیب برآمدہ بچگانش را ہدف سہام مرگ ساخت و چشم جہان بین آن شیر ستم شعار و پلنگ ظلم دثار را از فراق دائمی قرۃ العین بے نور کردہ برای بقیۂ عمر معتکف بیتُ الاحزان نمودہ۔ تفصیل این اجمال اینکہ، آوردہ اند کہ در دیار حلب بیشۂ بود وسیع و بیدائے بود فسیح و دران شیرے بر سریر فرمانروائی متمکن شدہ شب و روز بہ شکار حیوانات آن بیشہ اشتغال ورزیدی و دو بچہ داشت کہ از دیدن آنہا در مردم چشم نور و در قلب مضطر سرور پیدا گشتے دران صحرا بر مسند بیدادی نشستہ بازارِ کُشت و خون را گرم ساختہ بود و فریاد مظلومانِ آن صحرا و ستم دیدگان آن بادیہ باسمان درمے پیوست و لیل و نہار بدرگاہ کردگار زاری مے نمودند۔

روزی آن شیر خونخوار حسبِ معمول برای شکار بدر رفتہ و دو بچہ ہای آہوی مادہ را کہ بہ چرا مشغول بودند مادر مہربان شان مصروف حال شان بود گرفتہ لقمۂ خود ساخت مادر بچگان ہر چند نعرہ و فریاد برآورد گوشۂ چشم بدان ننمود۔ قضارا دران اثنا کہ شیر بچہ ہای آہوی مادہ را

انسکار میکرد صیادی در کمینگاه آن پلنگ آمد هر دو بچه را بکشت و پوست برکشیده روان خانه شد. چون شیر به بنگاه رسید آنرا خالی از بچگان دید و فریاد وزاری برکشید و دود فریادش بر فلک هشتم رسید از دیدن خون فرزندان چشمانش پر از خون شد. هر سوی می دوید و می اندیشید که این آفت بمن از چه رسید. ناگاه شغالی پیر که مراحل عمرش در مشاهدهٔ حقه بازی فلک شعبده باز طی شده و وعظ ونصیحت را شعار خود ساخته بود بدانجا در رسید و چون شیر خونخوار را بدان حال دید بدو گفت که این آتش ظلم تو خود افروختهٔ آیا نمی دانستی که آن مظلومان که ایشانرا لقمهٔ خود ساختی مادر و پدر میداشتند و تو در فراق دائمی فرزندانش ایشانرا در آتش غم و حسرت می نشانیدی و تو بارها دیده های پر نور ایشان را از فراق قرة العین آنها بی نور میساختی پس دود فریاد ایشان بر فلک نیلگون رسیده جهانرا بر چشم تو تیره و تاریک ساخت. همچنین ناقلانِ شیرین زبان و حاکیانِ حقایق ترجمان نقل نموده که توانگری ستمگر هیزم درویشان به بهای ارزان خریده به بهای گران بدست دیگران فروختی روزی هیزم درویشی گرفت و نیمهٔ بها بدو داد آن بیچاره افسرده خاطر شده برفت و از دل گرم آه سرد برآورد. ساعتی نگذشته بود که در انبار هیزمش آتش گرفت و انبار و دیگر مال ومتاعش را پاک بسوخت. دیدندش عریان و گریان از هر کس سبب آتش زنی دریافت مینمود که در آن اثنای از حکما که سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین لیل ونهار چشیده بود گفتش نمیدانی که آتش از دودِ فغانِ مظلومان مشتعل شده ترا از بستر نرم بر خاکستر گرم نشانید. ایجاز را ملحوظ داشته بر همین اکتفا کرده شود. ؎

گندم از گندم بروید جَو ز جَو | از مکافاتِ عمل غافل مشو

وسایلِ حصولِ علم

از آن وسایل مراد است که ازان جملہ موانعات شاہراہِ علم و جمیع تکلیفات کہ سدِّ راہ مسافر منزلِ علم باشد مندفع گردد و چیزے سدِّ راہِ ترقی آن نباشد آن وسایل مندرجۂ ذیل است۔

(۱) فارغ البالی و بے فکری یعنی طالبِ علم را فکر و اندیشہ مہیّا کردن خورد و نوش و خوراک و پوشاک دامنگیر نگردد تا طبعش راجع بہمین جانب باشد۔ ؎

ز دولت ہر کرا روشن بود شمع ہمہ اسباب نیکوئی کند جمع

(۲) احتراز و پرہیز از صحبت اشرار زیراکہ از صحبتِ بد رجحان طبع بہ کارہای شنیع شود و طالب از حصول باز ماند۔ ؎

با بدان کم نشین کہ صحبت بد گرچہ پاکی ترا پلید کند

حکما، کہ عادت را طبیعت ثانیہ گفتہ اند در حقیقت حق بجانب بودہ اند سعدی علیہ الرحمہ فرماید۔ ؎

خوی بد در طبیعتے کہ نشست نرود جز بوقت مرگ از دست

(۳) شوق دلی و ذوق طبعی کہ بدونِ آن تحصیل علم داخل ناممکنا ست زیراکہ بدون توجہ و شوق اگر صدہا کتب زیرِ مطالعہ آوردہ شود فایدہ نہ بخشد بل سوای تضییع اوقات اثرے بران مرتب نہ گردد۔

(۴) محنت و اسباق هر روز بالتواتر از بر کردن و کوشان بودن شرط ضروری ست

(۵) در خواندن و از بر کردن اسباق باقاعدگی را ملحوظ داشتن ضروری ست
برای حصول این فایده بر معلم واجب است که آموخته طلبا را امتحان کرده
استعانت از طریق انعام و آفرین و تحسین و نفرین بگیرد زیرا که این طریق
برای ترقی تعلیم عقلی مستحسن ترین وسایل است ازین شوق و محنت
طلباء ازدیاد می پذیرد - و از تحسین و آفرین طبایع انسان را حظ وافر
حاصل گردد - بدین سبب محنت زیاده کند بفحوای ؎

که مزدور خوشدل کند کار بیش

(۶) قدردانی خواه از جانب عوام و خواه از جانب حکام بعمل آید بهر کیف
ممدّ و معاون ترقی تعلیم است -

(۷) بر طالب علم واجب است که خوشنودی و رضای استاد را ملحوظ و مرعی
دارد هم از اطاعت و هم از محنت و خوش اطواری زیرا که آن (استاد)
اصلاح ارواح طلباء می نماید و سرمایهٔ علم که ذخیرهٔ سالهای دراز باشد پیشش
می نهد و گاه بذریعهٔ محبت و لطف و گاه بخوف و بیم رغبت نیک کرداری و
راست شعاری می دهد -

(۸) از دعوای همه دانی باز ماندن زیرا که اکثر الناس خود را همه دان تصور کرده استفاده
از دیگران باعث ننگ و عار خیال کردند و بدین سبب برای دوام غرق دریای جهالت ماندند ؎

ز دعوی تهی آی تا پر شوی   تو از خود پری زان تهی میروی

همچنین خوش گفت آنکه گفت ؎

آنکس که نداند و بداند که بداند   در جهل مرکب ابدالدهر بماند

(۹) مذاکره و بحث هم برای ترقی تعلیم مفید ثابت شده است زیرا که

این معلومات مرده از سر نو زنده می گردد۔ شوق وعادات تحقیقات جدیده ازدیاد پذیرد فہم ودانش تر ابد گیرد۔

(۱۰) استقلال و قایم مزاجی که بدون آن علم ممکن الحصول نیست بارہا درمشاہده آمده است که در مدارج ابتدائیہ مدارس طلباء کثیر التعداد مے خوانند۔ لیکن اندکے بیش رفته اکثرے از انہا به سبب عدم استقلال و قایم مزاجے ترک تعلیم می نمایند وکسانے که بر منزل مقصود میرسند قلیل التعداد باشند۔ معنی تدریس بزبان عربی درس دادن است۔ چون جملہ وسائل حصول تعلیم مہیا باشد تدریس ہم قاعده بود۔ طالب علم درعرصہ قلیل بر مدارج علیائی تعلیم رسیده بین الاقران والامثال ممتاز گردد از تدریس عمده و با قاعده فوائد عظیمہ متصوره است که که درج ذیل مے گردد۔

(۱۱) طلباء با ستقلال تمام منازل تعلیم را طے مے نمایند واز پیش آیند تکالیف و موانع اثنای راه مایوس المقصد نمی باشند وتا وقتے که بر راس المقصد تعلیم نرسند مکتب را خیرباد نگویند۔ واز جملہ خرابی ہا که به سبب تدریس بے قاعده وخراب پیش مے آید محفوظ مے مانند در ترقی تعلیم مکوشند زیراکه ماده ترقی و مطالعہ کتاب از تدریس عمده در طبائع پیدا میشود۔

بعد فارغ التحصیل شدن ہم در مطالعہ کتب کوشان باشند زیراکه از تدریس عمده مذاق صحیح در طبایع شان پیدا مے گردد و بر مدارج علیای ترقی مثل نجوم فلک مے تابند۔

اخلاق ہم اصلاح مے گیرد یعنی مہذب الاخلاق ثابت شود
قوت ضمیر اصلاح یابد و امتیاز مابین نیک و بد حاصل شود
از درس و تدریس عمدهٔ حیوان مطلق برتبۂ حیوان ناطق رسیده
عقلمند و فصیح و دانشورِ بلیغ مے گردد۔ مختصراً اینکه بذریعۂ تدریس
عمده اِنسان اِنسان میگردد و بوسیلۂ این وسائل حصول معاش
ہم میسّر شود و صاحب آن مرد باوقار و امیر نامدار و فخر روزگار
مے گردد و محلِ اطلاق و مصداقِ لفظِ انسان شود بمضمون ؎

آنچه پرجستیم و کم دیدیم و بسیارست و نیست
نیست جز انسان درین عالم که بسیارست و نیست

{مقالات}

تعلیمِ نسوان

کسے را ازین امر انکار نباشد کہ زنِ خوش کردار و نیک اطوار در خانہ مہذب و باوقار یکی از نعمایِ پروردگار و از آلایِ کردگار است

زن نیک و خوش سیرت و پارسا کند مرد درویش را پادشا

و این ہم پوشیدہ نیست کہ تعلیم یکے ازان وسایل است کہ مہذب الاخلاق والعادات باشد بل بہترین وسیلہ و اہم ترین ذریعہ تہذیب الاخلاق تعلیم است۔ پس ازین تمہید این امر بپایۂ ثبوت رسید کہ تعلیمِ نسوان یکے از وسایل تہذیب و شایستگی ایشان است۔

(۲) کاروبارِ خانگی مثل داد و ستد۔ حساب و کتاب و ترتیب اسباب و آراستگی اشیا وغیرہ ہمہ متعلق بہ مستورات باشد۔ غور و پرداخت در بارۂ اشیاء ضروریۂ روزمرہ و ہمچنین اطعمہ از اہتمام شان سرانجام مے گیرد۔ مردان از ذخیرۂ اشیاء خوردنی و پوشیدنی وغیرہ بے خبر باشند چہ ایشان اسیر افکار وجہ معاش بودہ شب و روز (لیل و نہار) مصروف کار مے مانند۔ اگر کسے ملازم است در نشۂ ملازمت سرشار و اگر زمیندار است مبتلای خمار محنت و مشقت کار و اگر دوکاندار است آن ہم دائماً مجروح جراحت روزگار۔ و اگر دستکار است آن ہم اسیر سلاسلِ انتظار الغرض خواہ امیر است و خواہ فقیر بادشاہ است

یا وزیر به سبب کثرت مشاغل متعلقهٔ ذات خود فرصت کار دیگر ندارد و مبتلای خرخشه هائی لیل ونهار ومخمصه های روزگار باشد پس ازین نظر ضرورت این امر محسوس گردد که مستورات خواندهٔ شایسته واقف کار وهوشیار باشند تا امور خانه داری را به احسن ترین وجهی به سر انجام توانند رسانید۔ علاوه ازین هرکس میداند که در معاملات اهم مردان از مستورات مشوره نمی گیرند بخیال آنکه به سبب ناخواندگی زنان نزدشان وقعتی و اعتباری ندارند بر خلاف ممالک فرنگستان که درانجا زنان درباب صلاح ومشوره بامردان مساوی الحقوق اند وبنگاه عزت و وقار دیده شوند بر خلاف زنان آن ممالک که درانجا هیچ توجه بدربارهٔ تعلیم نسوان کرده شود۔ مردم خیال میکنند که ساخت جسمانی شان موزون ومتناسب تعلیم نیست حالانکه این سراسر غلط است سوای امتیازی و فرقی که فطرت بمیان مردان وایشان نهاده است فرق دیگر وامتیاز برتر نیست دل و دماغ و دیگر اعضای رئیسه زنان هم مثل مردان است۔ ودر ایشان همان مواد برای قبول تعلیم نهاده شده که در مردان۔ پس این خیال کردن که دماغ شان متناسب تعلیم نیست صحیح نباشد تعلیم وتربیت اطفال منحصر بر اوضاع واطوار و عادات و خصایل مادران باشد واگر ایشان مهذب وشایسته وخوانده باشند اولاد شان هم بنقش قدم شان بروند۔

زنان خوانده وشایسته بچگان را که زیر اثر شان باشند زیاده ازان متاثر توانند نمود که از استاد در مدرسه توانند شد چه ایشان (مادران) اتالیق حقیقی بچگان باشد۔ طاقت مشاهدهٔ اطفال در اوایل

حال وقوت ادراک شان از کسے پوشیده نیست۔ اگر از بے تمیزی مادران از عهد طفولیت عادات ناشایسته وخصایل ناپایسته در بچگان راسخ گردد اندفاع آن خارج از حیز امکان باشد زیراکه اَلعَادۃُ طبیعۃٌ ثَانِیۃٌ۔ وتادیب دیگرے همان کس تواند کرد که خود مؤدب باشد بمعنی سه خفته را خفته کے کند بیدار۔ در مدارس رواجیه تعلیم باشد نه تادیب زیراکه معلمین به سبب قلیل الفرصتی از تادیب طلباء قاصر باشند اگر مادران تعلیم یافته اند وخوانده تادیب بچگان با حسن ترین وجهے توانند نمود که هرچه در مدرسه آموخته اند آنرا بمشق آرند۔ بچگان که تربیت شان بذریعه مادران بعمل آید اخلاق مجسم گردند۔

همچنین در ارسال رسل ورسایل بجانب شوهران برای زنان تعلیم یافته سهل وآسان باشد بصورت دیگر شرم وحجاب مانع اظهار مافی الضمیر گردد۔ علاوه این امر از مسلمات است که زنان یکی از وسائل تفریح طبع مردان باشند اگر زنان سخن فهم رمزشناس وخوش اطوار نباشند چه تفریح طبع از ایشان حاصل شود بل باعث وبال وموجب رنج وملال شوهران گردند بفحوای سه

زن بد در سرای مرد نکو ہم درین عالم است دوزخ او

تعلیم مذهبی واخلاقی۔ تعلیم دینوی وغیره برای ایشان ضروریست پس اگر ایشان را محروم از نوشت وخواند داشته آید محروم از علم الٰهی گردند درین صورت اولاد که ترقیات قوم منحصر بر ایشان است وایشان مایۂ فخر وناز قوم اند ناشایسته وغیر مهذب باشند۔ زیراکه اگر بنیاد خراب باشند عمارت چگونه درست وصحیح تیار گردد۔ زن ومرد در آفرنیش

از یک جوہر اند۔ این بعید از انصاف است کہ مردان بر مدارج عالیہ تعلیم رسیدہ مثل شمس و قمر تابند و زنان بیچارہ در قعر و حضیض جہالت مانند۔ احتیاط باید کرد کہ ایشان بخواندن کتب عشقیہ اشتغال نہ ورزند زیرا کہ این چنین رسایل و کتب مخرب الاخلاق باشند۔ از روی حساب آخرت مردان با زنان شریک و مساہم اند۔

از تقریرات مذکورہ بپایہ اثبات رسیدہ کہ زنان را از نوشتن و خواندن آگاہ کردن نہ صرف مفید است بل فرض عین است غفلت ورزیدن داخل بے انصافی۔

{مقالات}

مرآۃِ احمدی

تذکرۂ حضرتِ شیخ محی الدّین ابو یوسف چشتی رحمۃ اللہ علیہ

{مرتبۂ پروفیسر نواب علی}

حضرت شیخ را میل طرف مولود و سرود و سماع بسیار بود چنانچہ معمولِ خاندانِ چشتیہ است در اعراس و مجالس بزرگان ہمیشہ مولود و سرود بے مزامیر میشد چون تقید بادشاہ اورنگ زیب در این امور بسیار بود بنابرین میرزا باقر محتسب از ہمہ مولود خوانان و سرود گویان مچلکہ گرفتہ کہ ہیچ جا مولود نخوانند و سرود نگویند و این معنی در آن وقت از ہمہ جا موقوف شدہ مگر در خانقاہ شیخ کہ ہمیشہ مولود میشد۔ این معنی بر محتسب و مردمان دیگر بسیار شاق مے آمد چنانچہ یک روز محتسب قرار کردہ کہ مولود خوانان را از خانقاہ شیخ گرفتہ بیاورد و تادیب و تنبیہ نماید۔ بارادۂ فاسد آمدہ بخانۂ میر عرب نشست چون این خبر بہ شیخ رسید ایشان مریدان خود را فرمود فرمودند کہ ہمہ مستعد و مسلح نشینند اگر محتسب ارادۂ این طرف نماید بزنند و خود ہم تیغ گرفتہ نشستند۔ چون این خبر بہ میر عرب و محتسب رسید میر عرب گفت من اول رفتہ شیخ را الفہام کنم اگر قبول کنند فبہا۔ والا شما دانید و کار شما چنانچہ میر عرب بخدمت شیخ آمد اظہار کرد کہ محتسب با این

اراده آمده است لهذا بهتر آن است که چند روز این امر موقوف باشد
و حکم بادشاه طلبیده اجرا خواهند فرمود کیست بادشاه منم هر گرا میخواهم
بر تخت می نشانم برو و محتسب را بگو که زود بیاید - میر عرب برخاسته
آمده و ماجرا پیش محتسب اظهار نمود و گفت الحال این معنی پیش رفت
نخواهد شد و هنگامهٔ عظیم برپا خواهد گردید مصلحت آنست که بر وقت
دیگر موقوف باید داشت چون محتسب هم دانست که پیش رفت نخواهد
شد برخاسته بخانهٔ خود باز آمد شیخ این ماجرا چند بار نوشته پیش پادشاه
بمعرفت شیخ عبد الله پسر شیخ نظام فرستاده اما عبد الله مذکور از
راه بغض ساخت مدعیان شیخ خطوط بپادشاه نرسانید آخرش شیخ خطوط
بمعرفت میر سید علی رضوی خان فرستاده ایشان بخدمت پادشاه
گذرانیدند پادشاه خط را بوسه داد و سر گذاشته معذرت بسیار نوشت
و چهار مراسلات حسب الحکم یکی بنام راجه جسونت سنگه که دران وقت
ناظم اینجا بود و یکی بنام نظام الدین احمد که دیوان بود و یکی بنام میر بهاء الدین
و یکی بنام قاضی محمد شریف فرستاد که میرزا باقر محتسب را بتاکید تمام منع
نمایند که بار دیگر گرد این افعال نه گردد و در مسئله مختلف فیه احتساب
نه نماید و هر چهار بخدمت شیخ رفته معذرت این طرف نمایند و
یکهزار روپیه و چهار توله عطر بخدمت شیخ بگذرانند - چنانچه هر چهار شخص
بموجب حکم پادشاه محتسب را از جر و منع نموده بخدمت شیخ آمده معذرت
کردند و مرسولهٔ پادشاه گذرانیدند بعد ازان هیچ کس برای مولود و سماع
مزاحم هیچکس نشد *

{مرآة احمدی}

حصۂ نظم

رزمیہ مثنوی از شاہنامۂ فردوسی

جنگِ قادسیہ

بژرفی نظر کن که با یزدگرد
چه کرد آن برافراخته هفت گرد

چو بر خسروی تخت بنشست شاد
کلاه بزرگی بسر بر نهاد

چنین گفت کز دور چرخ روان
منم پاک فرزند نوشیروان

پدر بر پدر پادشاهی مراست
خور و خوشه و برج ماهی مراست

بجوییم بلندی و فرزانگی
همان رزم و تندی و مردانگی

که بر کس نماند همی روز بخت
نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت

همیے نام جاوید ماند نه کام
ببندید از کام و برافراز نام

ز نامست تا جاودان زنده مرد
که مرده شود کالبد زیر گرد

چه نیکو بود شاه را داد و دین
ز نامش زبانها پر از آفرین

بر آنم که تا زنده ماند تنم
بن و بیخ بد از جهان برکنم

بزرگان برو آفرین خواندند
ورا شهریار زمین خواندند

برینگونه تا سال شد بر دو هشت
همیے ماه و خورشید بر سر گذشت

چنان بُد کجا سرفراز عرب | که از تیغ او روز گشتی چو شب
عمر آنکه بد مومنان را امیر | ستوده ورا خالق بی نظیر
گزین سعد وقاص را با سپاه | فرستاده تا رزم جوید ز شاه
چو بخت عرب بر عجم چیره شد | همی بخت ساسانیان تیره شد
بر آمد ز شاهان جهان را قفیز | نهان شد زر و گشت پیدا پشیز
همان زشت شد خوب شد خوب زشت | شده راه دوزخ پدید از بهشت
دگرگونه شد چرخ گردون به چهر | از آزادگان پاک ببرید مهر
به داد جهان آفرین کردگار | بیاید همی بنده را کردگار
به آزار او بنده را پای بست | جز او جان ده و چهره آرای نیست
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد | ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
بفرمود تا پور هرمرد راه | به پیماید و برکشد با سپاه
که رستم بدش نام و بیدار بود | خردمند و گرد و جهاندار بود
ستاره شمر بود و بسیار هوش | بگفتار موبد نهاده دو گوش
برفت و گران مایگان را ببرد | هر آن کس که بودند بیدار و گرد
بدینگونه تا ماه بگذشت سی | همه رزم جستند تا قادسی
بدانست رستم شمار سپهر | ستاره شمر بود با داد و مهر
همیگفت کاین رزم را روی نیست | ره آب شاهان بدین جوی نیست
بیاورد صلاب و اختر گرفت | ز روز بلا دست بر سر گرفت
یکی نامه سوی برادر ببرد | نبشت و سخن ها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار | کز و دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان | پژوهنده مردم شود بدگمان

گنهگار تر در زمانه منم — از ایرا گرفتار اهریمنم!
که این خانه از پادشاهی تهی است — نه هنگام فیروزی و فرهی است
ز چارم همی بنگرد آفتاب — بجنگ بزرگانش آمد شتاب
ز بهرام و ز هرمز است ما را گزند — نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر شده است — عطارد ببرج دو پیکر شده است
چنین است و کاری بزرگ است پیش — همی سیر گردد دل از جان خویش
همه بودنیها ببینم همی — وزان خامشی برگزینم همی
چو آگاه گشتم ازین راز چرخ — که ما را ازو نیست جز رنج برخ
به ایرانیان زار و گریان شدم — ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سر و تاج و اورنگ و تخت — دریغ آن بزرگی و آن فر و بخت
کزین پس شکست آید از تازیان — ستاره نگردد مگر بر زیان
(بدین سالیان چارصد بگذرد — کزین تخمه گیتی کسی نسپرد)
از ایشان فرستاده آمد بمن — سخن رفت هر گونه بر انجمن
که از قادسی تا لب جویبار — زمین را ببخشیم با شهریار
وزان پس کجا برگشاید راه — بشهری کجا هست بازار و گاه
بدان تا خروشیم و بخریم چیز — وزان پس فزونی نجوئیم نیز
پذیریم باسا و باژ گران — نجوئیم دیهیم کنداوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم — گر از ما بخواهد گروگان بریم
چنین است گفتار و کردار نیست — بجز اختر کژ در کار نیست
بدین نیز جنگی بود هر زمان — که کشته شود صد هزار مردمان
بزرگان که با من بجنگ اندرند — بگفتار ایشان همی ننگرند

چو کلبوی طبری و چون ارمنی ‌ ‌ ‌ بجنگند با کیش اهرمنی !

چو ماهوی سواران و این مهتران ‌ ‌ ‌ که گوپال دارند و گرز گران !

همه سرفرازند آنان که اند ‌ ‌ ‌ با یران و مازندران برچماند

اگر مرز و راست اگر نیک و بد ‌ ‌ ‌ بگرز و بشمشیر با بد ستند

بکوشیم و مردی بکار آوریم ‌ ‌ ‌ برایشان جهان تنگ و تار آوریم

ز اندک کسی راز گردون سپهر ‌ ‌ ‌ دگر گونه گشت است با ما بچهر

چو نامه بخوانی تو با مهتران ‌ ‌ ‌ براندازه و بر ساز و لشکر بران

همه گرد کن خواسته هرچه هست ‌ ‌ ‌ پرستنده و جامه های نشست

همی تاز تا آذر آبادگان ‌ ‌ ‌ بجای بزرگان و آزادگان

همیدون گله هرچه داری بر اسپ ‌ ‌ ‌ ببر سوی گنجور آذر گشسپ

ز زابلستان گرز ایران سپاه ‌ ‌ ‌ هرآن کس که آیند زینهار خواه

بدار و به پوزش بیارای مهر ‌ ‌ ‌ نگه کن بدین کار گردان سپهر

کزو شادمانیم و زو پر نهیب ‌ ‌ ‌ زمانی فراز و زمانی نشیب

سخن هرچه گفتم به مادر بگوی ‌ ‌ ‌ نه بیند همانا مرا نیز روی

درودش ده از ما و بسیار پند ‌ ‌ ‌ بدان تا نباشد به گیتی نژند

در از من بد آگاهی آرد کسی ‌ ‌ ‌ مباش اندرین کار غمگین بسی

چنان دان که اندر سرای سپنج ‌ ‌ ‌ کسی کو نهد گنج با دست رنج

ز گنج جهان رنج بیش آورد ‌ ‌ ‌ ازان رنج او دیگری برخورد

چه بودن بسی این چنین رنج و آز ‌ ‌ ‌ که از بیش و کم بگذرد بی نیاز

همیشه به یزدان پرستی گرای ‌ ‌ ‌ بپرداز دل زین سپنجی سرای

که آمد بتنگ اندرون روزگار ‌ ‌ ‌ نه بیند مرا زین سپس شهریار

تو با هر که از دودهٔ ما بود — اگر پیر اگر مرد برنا بود
همیشه به یزدان ستایش کنید — جهان آفرین را نیایش کنید
که من با سپاهی بسختی درم — برنج و غم و شور بختی درم
رهائی نیابم سرانجام ازین — خوشا باد نوشین ایران زمین
چو گیتی شود تنگ بر شهریار — تو گنج و تن و جان گرامی مدار
گران تخمهٔ نامدار ارجمند — نماندست جز شهریار بلند
نگهدار او را بروز و بشب — که تا چون بود کار من با عرب
ز کوشش مکن هیچ سستی بکار — به گیتی جزاو نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگارست و بس — کزین پس نه بیند این خانه کس
دریغ آن سر و تاج و آن مهر و داد — که خواهد شدن تخت شاهی بباد
تو پدرود باش و بی آزار باش — همیشه به پیش جهاندار باش
گر او را بد آید تو سر پیش اوی — بشمشیر بسیار و یاوه مگوی
چو با تخت منبر برابر شود — همه نام بوبکر و عمر شود
به نه گردد این رنجهای دراز — نشیبی درازست پیش فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر — ز اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید بروز دراز — شود شان سر از خواسته بی نیاز
بپوشند از ایشان گروهی سیاه — ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش — نه گوهر نه افسر نه رخشان درفش
برنجد یکی دیگری بر خورد — بداد و به بخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشم رخشان کند — نهفته کسی را خروشان کند
شتابان همه روز و شب دیگرست — کمر بر میان و کلاه برسرست

زپیمان بگردند و ز راستی — گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم رزم جوی — سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
کشاورز جنگی شود بی هنر — نژاد و بزرگی نیاید به بر
رباید همی این ازان آن ازین — ز نفرین ندانند باز آفرین
نهانی بتر ز آشکارا شود — دل مردمان سنگ خارا شود
بد اندیش گردد پدر بر پسر — پسر همچنین بر پدر چاره گر
شود بندهٔ بی هنر شهریار — نژاد و بزرگی نیاید بکار
به گیتی نماند کسے را وفا — روان و زبانها شود پر جفا
از ایران و از ترک و از تازیان — نژادے پدید آید اندر میان
نه دہقان نه ترک و نه تازی بود — سخن ها به کردار بازی بود
همه گنج ها زیر دامن نهند — بکوشند و کوشش بدشمن نهند
چنان فاش گردد غم و رنج و شور — که رامش بهنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه گوهر نه نام — بکوشش ز هر گونه سازند دام
زیان کسان از پے سود خویش — بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید — نیارند هنگام رامش نبید
ز بیشی و بیشی ندارند هوش — خورش نان کشکین و پشمینه پوش
چو بسیار ازین داستان بگذرد — کسے سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پے خواسته — شود روزگار بد آراسته
دل من پر از خون شد و روی زرد — دهان خشک و لبها پر از باد سرد
که تا من شدم پهلوان از میان — چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بیوفا گشت گردان سپهر — دژم گشت و از ما ببرّید مهر

اگر نیزه بر کوه روئین زنم ... گذاره کند زان که روئین تنم

کنون تیر و پیکان آهن گزار ... همی بر برهنه نیاید بکار

همان تیغ کان گردن پیل و شیر ... فگندی. بزخم اندر آوردی زیر

نبرّد همی پوست بر تازیان ... ز دانش زیان آمدم بر زیان

مرا کاشکی گر خرد نیستی ... گر آگاهی روز بد نیستی

بزرگان که از قادسی با من اند ... درشتند و با تازیان دشمن اند

گمانند کاین بیشه پر خون شود ... ز دشمن زمین رود جیحون شود

ز راز سپهری کس آگاه نیست ... ندانند کاین رنج کوتاه نیست

چو بر تخمه بگذرد روزگار ... چه سود آید از رنج در کارزار

ترا ای برادر تن آباد باد ... دل شاه ایران بتو شاد باد

که این قادسی دخمه گاه منست ... کفن جوشن و خون کلاه منست

چنین است راز سپهر بلند ... تو دل را بدرد من اندر مبند

تو دیده ز شاه جهان برمدار ... فداکن تن خویش در کارزار

که زود آید این روز اهرمنی ... چو گردون گردان کند دشمنی

چو نامه بمهر اندر آورد و گفت ... که پوینده را آفرین باد جفت

که این نامه نزد برادر برد ... بگوید جز این هرچه اندر خورد

فرستاده تیز چون برق و رعد ... فرستاد ازین سو نبزدیک سعد

یکی نامه بر حریر سفید ... نوشتند پر بیم و چندی امید

بعنوان بر از پور هرمزد شاه ... جهان پهلوان رستم کینه خواه

سوی سعد وقاص جوینده جنگ ... بر از رای و بر دانش او پردرنگ

سر نامه گفت از جهاندار پاک ... بباید که باشیم بی ترس و باک

کز و نیست برپای گردون سپهر | همه پادشاهیش داد است و مهر
دژ و پادبر شهریار آفرین | که زیبای تاج است و تخت و نگین
که دارد به فر اهرمن را به بند | خداوند تیغ و کلاه و کمند
به پیش آمد این ناپسندیده کار | به بیهوده این رنج و این کارزار
چنین باز گوی آنکه شاه تو کیست | چه مردی و آیین و راه تو چیست
بیزد که جویی همی دستگاه | برهنه سپید و برهنه سیاه
بنانی تو سیری و هم گرسنه | نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
بایران ترا زندگانی بس است | که مهر و کله بهر دیگر کس است
که با پیل و دولت و با تاج و گاه | پدر بر پدر نامبردار شاه
به بالای او تخت را شاه نیست | بدیدار او در فلک ماه نیست
هر آنکه که بر گاه خندان شود | گشاده لب و سیم دندان شود
ببخشد بهای سر تازیان | که گنجش نگیرد ز بخشش زیان
سگ و یوز و باز شده دوهزار | که با زنگ و زرند و با گوشوار
بسالی همه دشت نیزه وران | نبارند خورد از کران تا کران
که او را بباید یوز و به سگ | که بر دشت نخچیر گیرد به تگ
ز شیر شتر خوردن و سوسمار | عرب را بجایی رسیدست کار
که تاج کیان را کند آرزو | تفو بر تو ای چرخ گردان تفو
شما را بدیده درون شرم نیست | ز راه خرد مهر و آزرم نیست
بدین چهر و این مهر و این رای و خوی | همی تخت و تاج آیدت آرزو
جهان گر باندازه جویی همی | سخن بر گزافه نگویی همی
سخن گوی مردی برما فرست | جهان دیده و گرد و دانا فرست

بدان تا بگوید که رای تو چیست — بتخت کیان رهنمای تو کیست
سواری فرستم بنزدیک شاه — بخواهم از و هرچه خواهی بخواه
تو جنگ چنین پادشاهی مجوی — که فرجام این خواری آید بروی
نبیره جهاندار نوشیروان — که با داد او پیر گشتی جوان
پدر بر پدر شاه و خود شهریار — زمانه ندارد چنو یادگار
جهان را مکن پر ز نفرین خویش — مشو بدگمان اندر آیین خویش
نگه کن بدین نامهٔ پندمند — مکن چشم و گوش خرد را بلند
چو نامه بمهر اندر آمد بداد — به پیروز شاپور فرخ نژاد
بر سعد و قاص آمد پهلوان — از ایران بزرگان روشن روان
همه غرق در آهن و سیم و زر — سپرهای زرین و زرین کمر
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد — پر لوه شندش سپاهی چو گرد
سپهبد فرود آمد اندر زمان — ز لشکر بپرسید و ز پهلوان
هم از شاه و دستور و ز لشکرش — ز سالار بیدار و ز کشورش
بداد آن بر پیروز افکند و گفت — که با نیزه و تیغ داریم جفت
ز دیبا نگویند مردان مرد — نه از روز سیم و ز خواب و خورد
شما را بمردانگی نیست کار — همان چون زنان رنگ و بوی نگار
هنرتان بدیباست پیراستن — دگر نقش بام و در آراستن
هم آنگاه پیروز نامه بداد — سخنهای رستم همه کرد یاد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند — وزان نامهٔ پهلوی خیره ماند
بتازی یکی نامه پاسخ نوشت — پدید آوریدا اندر و خوب و زشت
سر نامه بنوشت نام خدای — محمد رسولش بحق رهنمای

زجنی سخن گفت وز آدمی — ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید و قرآن و وعده وعید — ز تجدید وز رسمهای جدید
ز قطران و از آتش و زمهریر — ز فردوس و جوی می و جوی شیر
ز کافور و از مشک و ماءِ معین — درخت بهشت و می انگبین
که گر شاه بپذیرد این دین راست — دو عالم بشادی و شاهی وراست
همان تاج یابد همان گوشوار — همه ساله با بوی و رنگ و نگار
شفیع از گناهش محمّد بود — تنش چون گلاب مُصعّد بود
بکاری که پاداش یابی بهشت — نباید بباغ بلا خار گشت
تنِ یزدگرد و جهانِ فراخ — چنین باغ و ایوان و میدان و کاخ
همه تخت و تاج و همه جشن و سور — نیرزد بدیدار یک موی حور
دو چشم تو اندر سرای سپنج — چنین خیره گشت از پی تاج و گنج
جهانی کجا شربتِ آب سرد — نیرزد بر او دل چه داری بدرد
هر آنکس که پیش من آید بجنگ — نه بیند بجز دوزخ و گور تنگ
بهشت است اگر بگرود جای او — نگر تا چه آمد کنون رای او
همیشه بود آن و این بگذرد — چنین دادِ آنکس که دارد خرد
به قرطاس مهر عرب بر نهاد — درودِ محمّد همی کرد یاد
فرستادهٔ سعدِ وقاص رفت — بنزدیک رستم خرامید تفت
چو شعبه مغیره برفت از گوان — که آید برِ رستمِ پهلوان
ز ایرانیان نامدارے ز راه — بیامد برِ پهلوانِ سپاه
که آمد فرستادهٔ پیر شست — نه اسپ و سلیح و نه جامه درست
یکے تیغ باریک بر گردنش — پدید آمده چاک پیراهنش

چو رستم بگفتار او بنگرید | ز دیبا سراپرده‌ای برکشید
ز زربفت چینی کشیدند نخ | سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
نهادند زرین یکی زیرگاه | نشست از برش پهلوان سپاه
نشستند پیش صد و شصت مرد | سواران و شیران روز نبرد
ابا افسر و جامه‌های بنفش | بپای اندرون کرده زرینه کفش
همان طوقداران ابا گوشوار | سراپرده آراسته شاهوار
چو شعبه ببالای پرده سرای | بیامد بران جامه بنهاد پای
همی رفت بر خاک بر خوار خوار | ز شمشیر کرده یکی دستوار
نشست از بر خاک و کس را ندید | سوی پهلوان و سران ننگرید
بدو گفت رستم که جان شاد دار | بدانش روان و تن آباد دار
بدو گفت شعبه که ای نیک نام | اگر دین پذیری علیک السلام
بپیچید رستم ز گفتار او | برو تافت برچین شد از کار او
ازو نامه بستد بخواننده داد | سخنها برو کرد داننده یاد
چنین داد پاسخ که او را بگوی | نه تو شهریاری نه دیهیم جوی
ندیدی سر نیزه بخت مرا | دلت آرزو کرد تخت مرا
سخن بر ز دانندگان خوار نیست | ترا اندرین کار دیدار نیست
اگر سعد با تاج شاهان بدی | مرا رزم کی بزم وی آسان بدی
ولیکن چو بد اختری بی‌وفاست | بگویم که امروز روز بلاست
مرا گر محمد بود پیش رو | ز دین کهن بگذرم این دین نو
همه کیش بود و کار این گوژپشت | بخواهد همی بود با ما درشت
تو اکنون بدین خرمی بازگرد | که جای سخن نیست روز نبرد

بگوییش که در جنگ مردن بنام | مرا بهتر آمد نه گفتار خام
چو شعبه ز نزدیک او گشت باز | سپه را بفرمود تا کرد ساز
بفرمود تا برکشیدند نای | سپه اندر آمد ز هر سو بجای
برآمد یکی گرد و برشد خروش | همی کر شدی مردم تیزگوش
سنانهای الماس در تیره گرد | ستاره است گفتی شب لاجورد
همی نیزه بر مغفر آمد از | نیامد بزخم اندرون پایدار
اسه روز اندران جایگه بود جنگ | با برانیان برا بود آب تنگ
شد از تشنگی دست گردان زکار | هم اسپ گران مایه از کارزار
چنان تنگ شد روز گاه نبرد | بگل تر بخوردن گرفت اسپ و مرد
لب رستم از تشنگی شد چو خاک | زبان گشت اندر دهان چاک چاک
خروشی برآمد به کردار رعد | ازین روی رستم وزان روی سعد
برفتند هر دو ز قلب سپاه | بیکسو کشیدند از آوردگاه
چو از لشکران هر دو تنها شدند | ز بر بر یکی تند بالا شدند
همی تاختند اندران رزمگاه | دو سالار بر یکدگر کینه خواه
خروشی برآمد ز رستم چو رعد | یکی تیغ زد بر سر اسپ سعد
تگاور در آورد اندر آمد بسر | جدا گشت ازو سعد پرخاشخر
برآهیخت رستم یکی تیغ تیز | بدان تا نماید بدو رستخیز
همی خواست از تن سرش را برید | ز گرد سپاه این مر آن را ندید
فرود آمد از اسپ و زین پلنگ | بزد بر کمر بر سر پالهنگ
بپوشید دیدار رستم ز گرد | بشد سعد پویان ز جای نبرد
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی | که خون اندر آمد ز ترکش بروی

چو دیدار رستم ز خون تیره گشت | جهانجوی تازی برو چیره گشت

دگر تیغ زد بر سر و گردنش | بخاک اندر افکند جنگی تنش

سپاه از دو رویه کس آگاه نه | کسی را سوی پهلوان راه نه

همی جست مر پهلوان را سپاه | برفتند تا پیش آوردگاه

بدیدندش از دور پر خون و خاک | سراپای گشته به شمشیر چاک

هزیمت گرفتند ایرانیان | بسی نامور گشته شد در میان

{جنگ قادسیه از شاهنامهٔ فردوسی}

رزمیه مثنوی عصر حاضر

سلطان سنجر و ترکان غز

چو بنشست سنجر به تخت شهی — بدو تازه شد راه و رسم بهی
بگیتی همه بخشش و داد کرد — بداد و دهش گیتی آباد کرد
رسانید پهنای ایران زمین — ز دریای روم تا بدیوار چین
گواه است بر چرخ گردون سروش — ندیده چنین ملک جز داریوش
ز توران زمین تا بهاماوران — کمر بسته بر درگهش سروران
اگر سرکشی بر فرازید بال — برادش بگرز گران گوشمال
گوی گر بزالی بیازید دست — بر و بر زبیالش بهم بر شکست
بپرداخت کشور ز گردنکشان — بدورش جهان گشت مینو نشان
بمحمود و بهرام و خوارزمشاه — ببخشید تخت و نگین و کلاه
چنان بود تا بخت بنمود پشت — بکین اندر آمد سپهر درشت

برآشفت بر اهل غز شهریار — همی خواست زیشان برآرد دمار
بفرمود تا لشکر آراستند — همی کین ز ترکان غز خواستند
دلیران همه گردن افراختند — از ایوان بمیدان همی تاختند

شنیدند که ترکان شاه جهان | پی کین شان بسته دارد میان
برفتند پوزش کنان نزد شاه | که این شهریار فلک پایگاه
غزان بندگان جهان داورند | بفرمان شاه شهان سنجرند
همه بندگانیم و خسرو پرست | چرا شاه با ما بکین اندرست
بترس از خداوند خورشید و ماه | که بخشیدت این تخت و گاه و کلاه
مکن شهریارا دل از کین درشم | روا نیست بر زیردستان ستم
چو ما بندگانیم و تو شهریار | بیا دست از این کینه خواهی بدار

نپذرفت از ایشان شه روزگار | بغرید برسان ابر بهار
که غز را همه بیخ و بن برکنم | اگر بر نکندم نه مردم زنم
چو دیدند ترکان که پوزش بکار | نیاید بر خسرو کامگار
ببستند یکسر پی کین کمر | ندانست آن شاه پرخاشخر
که چون گربه از جان خود گشت سیر | درآویزد از خشم با شرزه شیر
نهادند در آن سپه تیغ تیز | نمودند بر پا یکی رستخیز
بجنبید سنجر چو پیل دمان | سبک تیغ کین برکشید از میان
بمیدان ترکان برانگیخت اسپ | تو گفتی باسپ اندر آمد زرسپ
بدشمن همی تاخت چون پیل مست | که ناگاه در لشکر آمد شکست
دلیران لشکرکش نیزه زن | سواران پیل افگن شیرزن
گرفتند یکباره راه گریز | یکی بر نیاورد دست ستیز
سپهدار سنجر نگهداشت جای | بمیدان دشمن بیفشرد پای

ولیکن زکین توزی چرخ پیر — بیفتاد در دست ترکان اسیر
به بند آمد آن شیر شمشیر زن — جهان پهلوان سنجر صف شکن
چنین است آیین نیلی سپهر — گهش نیش و کین است و گه نوش و مهر
چو در دشت کین شاه سنجر فتاد — خراسان بچنگ غز اندر فتاد
نمودند بیداد در شهر و ده — بکشتند مرد و زن و خورد و مه
ز بیداد این گنبد کج مدار — برآورد غز از خراسان دمار
چنین است رسم سرای سپنج — گهی شاد کامیست گه درد و رنج
بیکبار کز شاه بیداد رفت — چنان تخت شاهیش بر باد رفت

{از عبدالرحمان مرامزی}

بیان میدان جنگ از امیر خسرو دهلوی

به گردون شد از نای رویین خروش
به دریای لشکر در افتاد جوش

هزاهز در آمد به هر دو سپاه
روا رو در آمد بخورشید و ماه

علم سر ز عیوق برتر کشید
سنان چشم سیاره بر سر کشید

بیابان همه بیشهٔ شیر گشت
جهان پر از شیر و شمشیر گشت

غبار زمین کله بر ماه بست
نفس را درون گلو راه بست

چنان گشته روی هوا گرد ناک
که سیاره گم کرد خود را بخاک

سپاه از زره موج زن تا باوج
چو دریا که بادش درآید به موج

بدریای آهن جهان گشته غرق
هوا پر ز میغ و زمین پر ز برق

ز بانگ هیونان گیتی نورد
شده پر صدا گنبد لاجورد

عرق کردن توسنان در شتاب
ز دریای آتش برانگیخت آب

شراره که زد نعل هنگام رو
ستاره برون ریخت از ماه نو

نفیر زه از چاشنی کمان
شده چاشنی بخش جان بر زبان

گره بر گره دست پیکان زنان
زده بر زده پشت روئین تنان

بزیر سپهر تیغ رخشان تاب
چنان کز ته برگ نیلوفر آب

رزمیه مثنوی کشمیر

خلافت نامهٔ حبیّد کشمیری

ذکر وقایع سالِ بست و دوم از ہجرت و فتح نہاوند بار دوم و فتح شہر ری و دامغان

سخن سنج دانای دیرینه سال
چنین ریخت جرعه ز جامِ مقال

که از ہجرت شاهِ ذوالمنن
چو بست و دوم سال شد جلوه زن

ہویدا شده فتح آذربجان
ز دستِ بن شعبهٔ پاک جان

بصلحش شده فتح آن آشکار
بدل ہشت لک درہم آمد ببار

درین سال فاروق راشد عیان
که پیمان شکستند ہمدانیان

شکستند عہدے که بستند چست
با بنِ یمان آن حذیفه نخست

سر نو دم از سرکشی میزنند
پر از کینه ہا سینه ہاے کنند

چو بشنید سر حلقهٔ خسروان
نعیم ابن مقرن نموده روان

سپاہے تنومند ہمراه داد
که تا آن طرف رفت چون تندباد

درآمد بر آن زمرهٔ آتشی
که بودند مغرور از سرکشی

چو سیلاب شمشیر ہندی براند
سپہدارِ ایشان بدوزخ رساند

درآورد یکباره ہمدانیان
دگر باره در دستِ ایمانیان

ولے برخے از لشکر تیرہ مغز — کہ بُد در حدود چنان شہر نغز
ہزیمت زدہ کردہ زانجا فرار — نشستند در ری بہ بندِ حصار
نعیم از عقب رفت شان زا چو باد — بہمراہِ یارانِ روشن نہاد
چو اندر حدِ آن نواحی رسید — لوای حشم بر ثریا کشید
یکے از رئیسانِ رستاقہا — با و متفق گشتہ زاخلاقہا
زاسلامیان فوجے از وی گرفت — بہمراہ ایشان رہِ ری گرفت
بہ بیراہگی رفت آن نیک پے — بتدبیر بنمود تسخیرِ رئے
بہ رایِ رزین و بعقلِ متین — تصرّف نمودہ بملکے چنین
پس از نصرتِ آن سوادِ مغان — میسّر شدش فتح از دامغان

رفتن فوج اسلام در خراسان وگریختن یزدجرد وحقیقت آن

درین سال احنف کہ بُد ابن قیس — روان شد بحکمِ امیرِ رئیس
بہمراہیِ لشکر شیر زور — در آمد بملکِ خراسان چو مور
ز آوازۂ ہیبتِ آن سپاہ — نہادہ رخِ خویش کسرای براہ
بناچار زان ملک کردہ فرار — شد از آب آمویہ پا در گذار
شہِ ترک را برد زانسو پناہ — وز و جست امدادِ فوجِ سپاہ
پے دفعِ فوجِ عزیزِ عرب — بجان کومک از وی نمودہ طلب
شہِ ترک خاقان چو حالش بدید — ترحم نمود التماسش شنید
سپاہے بیار استہ بے شمار — بنفسِ خود آمد پے کارزار
بہمراہِ کسرای بجاہ و شکوہ — در آمد بملکِ خراسان چو کوہ
سپہدارِ اسلام در مرو بود — زخاقان و کسرای خبر چون شنود

ز کوفه وز بصره ز دیگر دیار ... سپه جمع بنمود عشرین هزار
برآمد بآن لشکرِ نیک فال ... ز بهرِ قتال همه بد سگال
در اثنایِ ره یافت آن جنگجو ... سه مردِ فلاوُز فوجِ عدو
سر رهبر گمراهِ بی راه رو ... بنارِ جهنّم نموده گرو
چو آن قصّه در گوش خاقان رسید ... هراسی فراوانش در جان رسید
دران کار بگرفت آن فالِ بد ... ز خوف و هراسش شده حالِ بد
ازان قتل سه کس چو بگرفت فال ... مجالِ تقابُل شمرده محال
بگردید با فوجِ بر تا و تفت ... بزودی سوی ما ورالنهر رفت
سراسیمه کسری سپش نیز راند ... بصد حیله خود را به پیشش رساند

عشقیهٔ مثنوی

انتخاب از شیرین خسرو حضرتِ نظامی گنجوی

در سخن گفتنِ خسرو از پایئن قصر با شیرین فرماید

بهشتی دید در قصری نشسته / بهشتی وار در بر عشق بسته
ز عشقِ او که باری بود چالاک / ز کرسی خواست افتادن سوی خاک
بعیاری ز جایِ خویش بر جست / برابر دست خود بوسید و بنشست
زبان بکشاد با عُذر دلاویز / ز پرسش کرد با شیرین شکرریز
که دایم تازه باش ای سروِ آزاد / سرت سبز و لبت سرخ و دلت شاد
جهان روشن ز رویِ صبح خندت / فلک در سایهٔ سرو بلندت
دلت را تازه کرد آن خرمی ها / خجل کردی مرا از مردمی ها
ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا / ز هم کردی چو مهدی خویش زیبا
ز لعلک هایِ گوشِ گوهر آویز / فکندی لعل ها در نعلِ شبدیز
زبس گوهر که در نعلم کشیدی / برخ بر رشتهٔ نعلم کشیدی
همین باشد نثار افشانِ کویت / برویت شادم ای شادی برویت
بمن در ساختی چون شهد با شیر / ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ولے در بستنت با من چرا بود / خطا دیدم نگارا یا خطا بود
زمین وارم رها کردی به پستی / تو رفتی چون فلک بالا نشستی

بگویم بر نوام بر روی مهمان — چرا باید درے بستن بدینسان
کریمانے که با مهمان نشینند — بمهمان بهتر ک زین باز بینند
مگر ماهی تو یا حور ای پری وش — که نزدیکت نیاید آمدن خویش
نشاید بست در بر میهمانے — که جز تو نیستش جان وجهانے

گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را

ز حالش چون دل شیرین خبر داشت — ز لعل چون زمرد خنده بر داشت
جوابش داد سرو لاله رخسار — که دولت باد دایم بر جهاندار
فلک بند کمر شمشیر بادت — تن پیل و شکوهِ شیر بادت
سرے کز طوق تو جوید جدائی — مبادا ز بندِ بیدادش رهائی
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت — کنیزانِ ترا بالا بود رخت
علم گشتم بتو در مهربانی — علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن گردم که از راهِ تو آید — اگر گردِ تو بالا رفت شاید
تو هستی از سرِ صاحب کلاهی — نشسته بر سر پادشاهی
من از عشقت بر آورده فغانے — ببامے بر چو هندو پاسبانے
جهانداران که ترکان نام دارند — بخدمت هندوی بر بام دارند
من آن ترکِ سیه چشم برین بام — که هندوی سپیدت شد مرا نام
دگر بالای مه باشد نشستم — شهنشاه کمینه زیر دستم
دگر گفتی که آنان کارمندند — چنین بر روی مهمان در نبندند
نه مهمانی تو اے بازِ شکاری — طمع داری بکبکِ کوهساری
اگر مهمانی اینک خدمت جای — من اینک چون کنیزان پیش برپای

به صاحب ردی وصاحب قبولی — نشاید کرد مهمان را فضولی
حدیث آنکه در بستم روا بود — که هر ست آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور — نه تهمت هاي مردم کی بود دور
ترا بالیست پیرے چند ہشیار — گزین کردن فرستادن بدین کار
مرا بردن بمهد خسروآئین — شبستان را مزین کردن تو آئین
چو من شیرین سوارے زین انداز — عروسے چون شکر کابین انداز
تو میخواهی مگر کز راه دستان — بنقلانم خوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون غافلان مست — چو گل بوئے کنی اندازی از دست
نواز عشق من دمن بے نیازی — بمن بازی کنی در عشقبازی
مکن پرده دری در مهد شاهان — ترا آن بس که کردی در صفاهان
تو با شکر نوائی کردن این شور — نه با شیرین که با شکر کند زور
شکر ریزه ترا شکر تمام ست — که شیرین شهد شد وین شهد خام ست
رها کن نام شیرین از لب خویش — که شیرینی دهانت را کند ریش
دو لختے بود هر یک لخت بسته — ز طاؤس دو پر یک پر شکسته
دو دلبر داشتن از یکدلی نیست — دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست
سزاوار عطارد شد دو پیکر — تو خورشیدی ترا یک برج بهتر
تو سلطان شو که با یک گوی سازی — نه چون هندو که باده گوی بازی
زده گوئی بده سوئیت ناورد — زیک گوئی بده سوئی رسد مرد
مرا از روی تو یک قبله در پیش — ترا قبله هزار از روی من بیش
اگر زیبا رخے رفت از کنارت — ازان زیبا تر اینک ده هزارت
منم چون مرغ در دامے فتاده — درے در بسته و بامے گشاده

چو طوطی ساخته با آهنین بند / به تنهائی چو عنقا گشته خرسند
تو در خرگاه و من در خانهٔ تنگ / ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
بکوری چون بری شیر از کنارم / که شیرینم نه آخر شیرخوارم
نه آن طفلم که از شیرین زبانی / بحلوائی کلیچم را ستانی
ترا بسیار می باشد درین راه / ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه
بسی هم صحبتت باشد درین پوست / ولیکن استخوان من مغزم آید دوست
تو اندر عشق من از مال و جاهی / چه دیدی جز خداوندی و شاهی
کدامین ساعت از من یاد کردی / کدامین روزم از خود شاد کردی
ترا خوبان چرب افسانه بسیار / درین تلخی برو شیرین و بگذار
کدامین جامه بر یادم دریدی / کدامین خواری از بهرم کشیدی
کدامی پیک را دادی سلامی / کدامی شب فرستادی پیامی
تو ساغر میزدی با دوستان شاد / قلم شاه پور میزد تیشه فرهاد

گفتار در پاسخ دادن خسرو بشیرین فرماید

دگر باره جهاندار از سر مهر / بگلرخ گفت کای سرو سمن چهر
طبرزد با سهی سروت قرین باد / طبرزد با طبرخون همنشین باد
بنیکو بیم که بر بالا چرائی / بلا منمای چون بالا نمائی
مرا بر قصر کش یک میل بالا / نثار اشک من بین پیل بالا
چو بر من گنج قارونی فشاندی / چو قارونم چرا در خاک ماندی
دل اینجا در کجا خواهم گشادن / تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
چو حلقه گر نیابم بر درت بار / درت را حلقه سے بوسم فلک وار

نثار سر ما که چشم می فشاند
گدا بین منجنیق انجار ساند

مکن بر ما جفا کز هیچ راهی
ندارم جز وفاداری گناهی

وگر دارم گناه آن دل رحیم است
گناه از آدمی رسم قدیم است

همه تندی مکن لختی بیارام
رها کن توسنی چون من شدم رام

نشاید خوی بد را مایه کردن
بزرگان را چنین بی مایه کردن

چو خاک انداختی بر آستانم
پس آنگاهی بخاک انداز خوانم

مگو کز راه من چون فتنه برخیز
چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز

مکن کین ظلم را پروا نبینی
گر از من نه ز گیتی باز بینی

نه هر دستی که تیغ تیز دارد
بخون خلق دست آویز دارد

من این خواری ز خود بینم نه از تو
گناه از بخت بد بینم نه از تو

جرس بی وقت جنبانید گوشم
دهل بی وقت زد بانگ سروشم

وگرنه درد و سوزم را که دیدی
چنان روزی بدین روزم کدیدی

غلط گفتم که عشقت این نه شاهی
نباشد عشق بی فریاد خواهی

مکن چندان که خواهی ناز بر من
مزن چون بندگان آواز بر من

اگر بر من بسلطانی کنی ناز
بگو تا خط بمولائی دهم باز

وگر گوشم بگیری تا فروشی
کنم در بیعت بیعت خموشی

وگر گردد سرم بر خنجر از تو
بسر گردم نگردانم سر از تو

مرا هم جان توئی هم زندگانی
گر آخر کس نمیداند تو دانی

بخلوت جامه از غم میدریدم
برحمت جامهٔ نو میبریدم

بدان تا شکر از من بر نگردد
بنای پادشاهی در نگردد

نه رندی بوده ام در عشق ریب
که طنبوری بدست آرم بکوبیب

جهان داور منم در کارسازی | جهاندار از کجا و عشق بازی
ولے چون نام زلفت می شنیدم | بتاج و تخت سویت میخریدم
بتن با دیگرے خرسند بودم | بجان و دل ترا در بند بودم
بفتواے کسے آبے نخوردم | خلاف دوستی کارے نکردم
اگر گامے زدم در کامرانی | جوان بودم چنین باشد جوانی
بسے شیرین تر از نامت کلامت | بگو با من سخن اے من غلامت

گفتار در پاسخ دادن شیرین بخسرو

دگر ره لعبت طاوس پیکر | کشاد از درج لولو تنگ شکر
جهان داور جهاندار جهان باد | زمانه حکم کش او حکمران باد
بفراشی کواکب در حسابش | بسرهنگی سعادت در رکابش
مراد دل ز خسرو صد غبارست | ز شاهی در گذر دیگر شمارست
هنوزم ناز دولت می نمائے | هنوز از راه جباری در آئے
هنوزت در سر شاهی غرورست | دریغا کین غرور از عشق دورست
هنوز از عشقبازی بے نیازی | ترا شاهی رسد نے عشقبازی
نیازارد کسے از عشق بازست | که عشق از بے نیازان بے نیازست
نسازد عاشقی را سرفرازی | که بازی بر نتابد عشق بازی
درین گرما که باد سرد باید | دل آسانست با دل درد باید
من آن مرغم که بر گلها پریدم | هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملک بانوی سقلاب | کنون در پای تو بستم چو گل آب
درین گور گلین و قصر سنگین | بامید تو کردم صبر چندین

نه دستی کاین جرس هم توان زد نه غمخواری که با او دم توان زد

همه وقتی ترا پنداشتم یار همه جائی ترا خواندم وفادار

تو هرگز در دلم جائی نه کردی چو دلداران مدارائی نکردی

مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم که جان کردم بشمشیر تو تسلیم

چرا باید که چون من سرو آزاد بود در بند محنت مانده ناشاد

هنوزم در دل از خوبی طربهاست هنوزم در سر از شوخی شغبهاست

هنوزم هندوان آتش پرستند هنوزم چشم چون ترکان مستند

هنوزم غنچهٔ دل ناشگفته است هنوزم دُرِّ دریائی نسفته است

هنوزم در لب آب زندگانیست هنوزم آب در جوی جوانیست

هنوزم سرو بالا ناخمیده است هنوزم قد بالا کس ندیده است

رخم سرخیل خوبان طراز است کمینه خیل تاشم کبر و ناز است

ولینعمت ریاحین را نسیمم ولیعهد شکر دُرِّ یتیمم

چراغ از نور من پروانه گردد مه نو بیندم دیوانه گردد

عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ گل رویم ز روی گل برد رنگ

گر آهو یک نظر سوی من آرد خراج گردنم در گردن آرد

بدین تیزی که دارد طبع مهتاب نیارد ریختن بر دست من آب

بهشت از قصر من دارد چنین نور عیار از نار پستانم برد حور

چو یاقوتم نبیذ خام گیرد برشوت با طبرزد جام گیرد

ز نخلم هر که یک خرما به بیند ز نخلستان دگر خرما نه چیند

ز بس کاورده ام در چشمها نور ز ترکان تنگ چشمی کرده ام دور

شکر همشیرهٔ دندان من شد وفا هم بستر پیمان من شد

جهانِ ناز دارم صد جهان شرم
چه شورش ها که من دارم درین سر
ز رعنائی که هست این نرگس مست
لبِ لعلم همان شکر فشان است
ز خوش نقلی که مے در جام ریزم
اگر چه نار سیمین گشت سیمم
برو تا بر تو بکشایم بخون دست
نخورده زخم دستِ راست بردار
تو سنگین دل شدی من آهنین جان

درے در خشم دارم صد در آزرم
چه مسکینان که من کشتم بدین در
بیا لاید بخونِ هر کسے دست
سر زلفم همان دامن کشان است
شکر در دامن با دام ریزم
همان عاشق کُش و عاقل فریبم
که در گردن چنین خونم بسی هست
بدستِ چپ کند عشقم چنین کار
چنان دل را نشاید جز چنین جان

{شیرین خسرو نظامی}

صفحهٔ فارسی عشقیه مثنوی کشمیر

از حضرتِ مولنا صرفی رح

فلک هر لحظه نیرنگی نماید / ز خمِ نیلِ خود رنگی نماید

عجب نیست اینکه غیر از یک خمِ نیل / ندارد چرخ و آنرا نیست تبدیل

وزان خم رنگها خواهد برآورد / گهی سرخ و گهی سبز و گهی زرد

ببین رنگی عجب کردست ظاهر / بروی وامق و عذرا در آخر

ولی سودای عذرایش اثر کرد / خدنگِ غمزه اش از دل گذر کرد

اسیرِ عشقِ عذرا شد ولیکن / نهان میداشت تا بودست ممکن

ز اخفایِ بلایِ عشقِ عذرا / دل و جان و جگر خون گشته او را

بظاهر داشتی پنهان غمِ عشق / ولی جان و دلِ او همدمِ عشق

لبش در خنده اما دل در افغان / بجانش چاکها از دردِ پنهان

بظاهر بر لبش ساغر همه شب / بباطن جان ز دردِ عشق بر لب

بناچار آخر آن سرش عیان شد / بهر دم ظاهر آن دردِ نهان شد

صفحهٔ دیگر مناجات در مستدعای عشق

ای ز تو آموخته معشوقه ناز / وی ز تو اندوخته عاشق نیاز

از رخِ معشوقه جمالت عیان / رازِ غمت در دلِ عاشق نهان

سینهٔ عشاق ز سوزت کباب | دیدهٔ معشوقه ز مهرت پرآب
شمع که پروانه صفت سوخته | آتشِ عشقت بدل افروخته
لیلی از اندوهِ تو مجنونِ عشق | قیس ز سودایِ تو مفتونِ عشق
از المِ تلخِ تو شیرین هلاک | تیشهٔ فرهاد دلش کرده چاک
گردِ سرِ کوی تو گردان سپهر | ذره صفت بهر تو سرگشته مهر
پیرهنِ گل بهوایِ تو چاک | بلبلِ نالان ز غمت دردناک
سنبل از اندوهِ تو در پیچ و تاب | در قدحِ لاله می از خونِ ناب
لاله که داغت بدلش جا گرفت | از غمِ تو دامنِ صحرا گرفت
سوسنِ آزاده گرفتارِ تو | دیدهٔ نرگس پیِ دیدارِ تو
دیده که نرگس بهوایت کشود | باز نه بسته ز تو تا زنده بود
غنچه که دارد بدهن صد زبان | وان همه عاجز ز سخن در دهان
از غمِ تو خونِ دلش در گلو | شد گره و بست رهِ گفتگو
پای بدامان بوده سر بجیب | غرقِ تفکر شده در بحرِ غیب
گشته ز شوقِ تو براهِ امید | موی سرِ نسترن از غم سفید
بوی تو آورده نسیمِ بهار | دست ز شوقت زده بر سر چنار
سرو که استاده بیک جا بود | وز سرِ تعظیم بیک پا بود
عشقِ تو در حیرتش آورده است | حیرتِ عشقت ز خودش برده است
سوزِ تو در دلِ همه اشجار را | گرمئ آن سوز سپیدار را
گرمیش از جان چو برآورد دود | بر تنِ او صندلِ سوده بسود
گل نبود بلکه برآورده سر | آتشِ عشقت ز درونِ شجر
از غمِ تو گریهٔ ابرِ بهار | سوزِ دلش گشته ز برق آشکار

در دل سنگ آتش عشقت نهان — گرچه بسختی است مثل در جهان
سنگ که دارد اثرے زین شرر — بهتر ازان دل که ندارد اثر
چشم کواکب بهوای تو باز — مشعلهٔ ماه ز تو در گداز
عالمے از عشق جگر سوخته — داغ غمت بر دل هر سوخته
بر دل صد پاره که داغت بود — لالهٔ نورستهٔ باغت بود
داغ تو درمان دل دردناک — مرهم ریش جگر چاک چاک
گریهٔ طفلان تمنای تو — نالهٔ پیران بتولای تو
بستهٔ تو از همه وارستگان — از همه وارسته بتو بستگان
رفته بسودای تو نقد وجود — آمده سرمایهٔ صد گونه سود
با غم تو شادی غمخوارگان — بر در تو منزل آوارگان
گرچه براه تو همه محنت است — محنت این راه همه راحت است
یارب از اندوه خودم شاد کن — ملک دلم را ز غم آباد کن
خاطرم از ساز طرب ساز سرد — عیش مرا گرم کن از درد درد
باده ام از خون جگر بس بود — ساغرم از دیدهٔ تر بس بود
نغمهٔ من ناله و افغان خوش است — تار ربابم ز رگ جان خوش است
عشق تو خواهم که بهر دو جهان — قوت جسمم بود و قوت جان
عشق تو خواهم که بود کار من — همنفس و مونس و غمخوار من
عشق تو خواهم که بود دین من — ملت من کیش من آئین من

عشق تو خواهم که بود رهنما
عشق تو و صدقی و راه فنا

اخلاقی مثنوی

انتخاب از مثنوی مولانا روم

علمِ نافع

خاتمِ مُلکِ سلیمانست علم   جُملہ عالم صورت و جانست علم

آدمِ خاکی ز حق آموخت علم   تا بہفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست   کوری آن کس کہ در حق در شکست

ہین مکش تو بر ہوا این بار علم   تا شوی راکب تو بر رہوار علم

علمہای اہل دل حمّالِ شان   علمہای اہلِ تن احمالِ شان

علم چون بر دل زنی یاری شود   علم چون بر تن زنی مارے شود

علم کان نبود ز ہو بے واسطہ   آن نپاید ہمچو رنگِ ماشطہ

لیک چون این بار را نیکو کشی   بار برگیرند و بخشندت خوشی

ہین مکش بہرِ ہوا آن بارِ علم   تا بہ بینی از درون انبارِ علم

بینی اندر دل علومِ انبیاء   بے کتاب و بے معید و اوستاء

علم دریائیست بے حدّ و کنار   طالبِ علم ست غوّاصِ بحار

دانشے باید کہ اصلش زان سرست   زانکہ ہر فرعے باصلش رہبرست

حکمتِ دنیا فزاید ظنّ و شک   حکمتِ دینی برد فوقِ فلک

در کنی خدمت بخوانی یک کتیب   علمہای نادرہ یابی ز جیب

جانِ جملہ علمہا اینست این | کہ بدانی من کیم در یومِ دین

فوائد صحبت

صحبتِ مردانت از مردان کند | نار خندان باغ را خندان کند
مردِ حجی ہمرہِ حاجی طلب | خواہ ہندو خواہ ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او | بنگر اندر عزم و در آہنگِ او
راہِ سنت با جماعت خوش بود | اسپ با اسپان یقین خوش رود
زانکہ انبوہی و جمع کاروان | رہزنان را بشکند نیر و سنان
یار باشد یار را پشت و پناہ | گر تو نیکو بنگری یار است راہ
یار شو تا یار بینی بے عدد | زانکہ بے یاران بمانی بے مدد
رو بجو یارِ خدائی را تو زود | چون چنین کردی خدا یار تو بود
امر ہم شوری بخوان اندر صحف | یار را باش و مکن از یار اُف
ہست سنت رہ جماعت چون رفیق | بے رہ و بے یار افتی در مضیق
ہمنشین اہلِ معنی باش تا | ہم عطا یابی و ہم باشی فتا
ہمنشین مقبلان چون کیمیاست | چون نظرشان کیمیائی خود کجاست
یک زمانے صحبتے با اولیا | بہتر از صد سال بودن در تقا
صحبتِ صالح ترا صالح کند | صحبتِ طالح ترا طالح کند
ہمرہے را جو کزو یابی مدد | ہمدل و ہمدرد جویانِ احد
مہرِ پاکان درمیانِ جان نشان | دل مدہ اِلّا بمہرِ دلخوشان
ابدل انجا رو کہ با تو روشنند | وز بلا ہا مر ترا چون جوشن اند
درمیانِ جانِ ایشان خانہ گیر | در فلک خانہ کند بدرِ منیر

هر که باشد همنشین دوستان　　هست در گلخن میانِ بوستان
راست کن اجزات را از راستان　　سر مکش روز و شبان از آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد　　هم ترازو را ترازو کاست کرد
دل ترا در کوی اهل دل کشد　　تن ترا در حبس آب و گل کشد
فقر خواهی آن بصحبت قایم است　　نه زبانت کار می آید نه دست
ذرّه ذرّه کاندرین ارض و سمات　　جنسِ خود را همچو کاه و کهرباست
ذوقِ جنس از جنس خود باشد یقین　　ذوق جزو از کل خود باشد ببین
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد　　گرم گرمی را کشید و سرد سرد
ناریان مر ناریان را جاذبند　　نوریان مر نوریان را طالبند
طیبات آمد بسوی طیّبین　　للخبیثین الخبیثات است هین
چونکه در یاران رسی خامش نشین　　اندران حلقه مکن خود را نگین
یار آئینه ست جان را در حزن　　بر رخ آئینه ای جان دم مزن
گفت پیغمبر که در بحرِ هموم　　در دلالت دان تو یاران را نجوم

مَنْ جَدَّ وَجَدْ

سایهٔ حق بر سر بنده بود　　عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری　　عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی　　عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک　　عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی　　هر چه می کاریش روزی بِدروی
آنکه روزی نیستش بخت و نجات　　ننگرد عقلش مگر در نادرات

کان فلان کس کشت کرد و برنشست | وان صدف بردو صدف گوہر نداشت
بس کسان کہ نان خورند دلشاد او | مرگ او گردد بگیرد در گلو
صد ہزاران خلق نا نہا میخورند | زور مے یابند و جان می پرورند
نو بدان نادر کجا افتادۂ | گر نہ محرومی و ابلہ زادۂ

صِدق مقال و حُسنِ گفتار

جوہرِ صدقت خفی شد از دروغ | ہمچنان کہ روغن اندر تنِ دوغ
در حدیثِ راست آرامِ دل ست | راستی ہا دانۂ دامِ دل ست
دل نیارامد ز گفتارِ دروغ | زآب روغن ہیچ نفروزد فروغ
صدق میخواہد گواہِ حالِ او | تا نتابد نور او بے گفتگو!
برق وا فرو دی خوب صادقین | تن فنا شد وان بجا نا یوم دین
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین | تا ابد باقی بود بر عابدین!
دل بیارامد ز گفتارِ صواب | آنچنان کہ تشنہ آرامد بآب
بوی صدق و بوی کذب گول گیر | ہست پیدا در نفس چون مشک و سیر
گر بیان نطقِ کاذب نیز ہست | لیک بو از صدق و کذبش مخبر ست
آدمی مخفی ست در زیر زبان | این زبان پردہ ست بر درگاہ جان
زین مثل فرمود احمد در مقال | در زبان پنہان بود حسن رجال
بیگمان کہ ہر زبان پردہ دل ست | چون بجنبد پردہ سر ناداخل ست

گر خدا خواہد کہ پوشد عیبِ کس
کم زند در عیبِ معیوبان نفس

اخلاقِ حسنه

من نه دیدم در جهان جستجو　　هیچ اهلیت به از خوی نکو
در عدو باشد همین احسان نکوست　　که باحسان بس عدو گشتست دوست
ورنه گردد دوست کینهش کم شود　　زانکه احسان کینه را مرهم شود
پس بدان که صورتِ خوب ای نکو　　با خصالِ بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر　　چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورتش دیدی ز معنی غافلی　　از صدف دُر را گزین گر عاقلی
خلقِ نیکو وصفِ انسانی بود　　آدمی با خلقِ بد حیوان شود
خلقِ نیک آمد صراط المستقیم　　شد مثالِ خلقِ بد نارِ جحیم
چون شود اخلاق و اوصافت نکو　　هشت جنت خود توئی ای نیکخو
گر گرفتارِ صفاتِ بد شوی　　هم تو دوزخ هم عذابِ سرمدی
هر که دارد در جهان خلقِ نکو　　مخزنِ اسرارِ حق شد جانِ او
جملهٔ اخلاق و اوصاف ای پسر　　هر زمان گردد ممثّل در صُور
گاه نارت می نماید گاه نور　　گاه دوزخ گاه جناتست و حور
آنچه گفتم هست از عین الیقین　　نی ز استدلال و تقلیدست این

شفقت علی الخلق

خیر کن با خلق بهر ایزدت　　تا بیابی راحتِ جانِ خودت
هم چنین از پشه گیری تا به پیل　　شد عیالُ الله و حق نعم المعیل
بر بدیهای بدان رحمت کنید　　بر منی و خویش بین لعنت کنید

سبق رحمت بر غضب هست ای فتی — لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او — مشکها شان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک — گفت الناس علی دین الملوک
زان بیاورد اولیا را بر زمین — تا کندشان رحمةً للعالمین
گفت پیغمبر که رحم آرید بر — حال من کان غنیا فافتقر
گفت پیغمبر که با این سه گروه — رحم آرید ار ز سنگید از کوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد — وان توانگر هم که بی دینار شد
آنچه بر تو خواه آن باشد پسند — بر دگر کس آن مکن از رنج و گزند
دست او و سنت خدا کاری بکن — مکسبی کن یاری یارے بکن

ادب

از ادب پر نور گشتست این فلک — از ادب معصوم و پاک آمد ملک
از خدا جوییم توفیق ادب — بی ادب محروم گشت از لطف رب
آن گروهی کز ادب بگریختند — آب مردی و آب مردان ریختند
بی ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش در همه آفاق زد
گر چه شه با تو نشیند بر زمین — خویش را بشناس و نیکوتر نشین
دل نگهدارید ای بی حاصلان — در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل دل ادب بر باطن است — زانکه دلشان بر سرائر فاطن است
جز خضوع و بندگی و اضطرار — اندران حضرت ندارد اعتبار
پیش بینایان کنی ترک ادب — نار دوزخ را ازان گشتی حطب

حکایت بازرگان و طوطی محبوس

تاجری را بود گویا طوطئی   در قفس محبوس زیبا طوطئی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد   سوی هندوستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود   گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد   جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان   کارمت از خطهٔ هندوستان
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان   چون ببینی کن ز حالِ ما بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست   از قضایِ آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست   وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می شاید که من در اشتیاق   جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت   گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان   من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان این مرغ زار   یک صبوحی در میانِ مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود   خاصه کان لیلی و این مجنون بود
مرد بازرگان پذیرفت این پیام   کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه در اقصای هندستان رسید   در بیابان طوطئی چندی بدید
مرکب استانید و پس آواز داد   آن سلام و آن امانت باز داد
طوطئی زان طوطیان لرزید و پس   اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر   گفت رفتم در هلاکِ جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک   این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام — سوختم بیچارہ را زین گفت خام
کرد بازرگان تجارت را تمام — باز آمد سوی منزل شاد کام
ہر غلامے را بیاورد ارمغان — ہر کنیزک را بہ بخشید او نشان
گفت طوطی ارمغانِ بندہ کو — آنچہ گفتی آنچہ دیدی باز گو
گفت گفتم آن شکایتہای تو — باگروہ طوطیان ہمتای تو
آن یکے طوطی ز دردت بوی برد — زہرہ اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتم چہ بود — لیک چون گفتم پشیمانی چہ سود
چون شنید آن مرغ کان طوطی چہ کرد — ہم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجہ چون دیدش فتادہ ہمچنین — بر جہید و زد کلہ را بر زمین
گفت ای طوطی خوب و خوش حنین — این چہ بودت خود چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آوازِ من — ای دریغا ہمدم و ہمرازِ من
خواجہ اندر آتش و دردِ حنین — صد پراکندہ ہمیگفت اینچنین
بعد از آنش از قفص بیرون فکند — طوطیک پرید تا شاخِ بلند
خواجہ حیران گشت کاندر کار مرغ — بیخبر ناگہ بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب — از بیانِ حالِ خود مادہ نصیب
گفت طوطی کو بفعلم پند داد — کہ رہا کن نطق و آواز و گشاد
یعنی اے مطرب شدہ با عام و خاص — مردہ شو چون من کہ تا یابی خلاص
یک دو پندش داد طوطی پر مذاق — بعد از آن گفتش سلام و الفراق
الوداع ای خواجہ کردی مرحمت — کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ایخواجہ رفتم در وطن — ہم شوی آزاد روزے ہمچو من
خواجہ گفتش فی امانِ اللہ برو — مر مرا اکنون نمودی راہِ نو

خواجه با خود گفت این پند من است	راه او گیرم که این ره روشن است
جان من کمتر ز طوطی کے بود	جان چنین باید که نیکوپے بود

حکایت گله بان و موسیٰ علیه السلام

دید موسی یک شبانی را براه	کو همی گفت اے کریم و ای اله
تو کجائی تا شوم من چاکرت	چارقت دوزم کنم شانه سرت
وز ترا بیمار یئی آید به پیش	من ترا غمخوار باشم همچو خویش
گر به بینم خانمانت را بدوام	روغن و شیرت بیارم صبح و شام
دستکت بوسم بمالم پایکت	وقت خواب آید بروبم جایکت
اے فدای تو همه بزهای من	ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان	گفت موسیٰ با که استت ای فلان
گفت با آن کس که ما را آفرید	این زمین و چرخ ازان آمد پدید
گفت موسیٰ های خیره سر شدی	خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار	پنبهٔ اندر دهان خود فشار
گر نه بندی زین سخن تو حلق را	آتشے آید بسوزد خلق را
شیر آن تو شد که در نشو و نماست	چارق او پوشد که او محتاج پاست
دوستی بیخرد خود دشمنی است	حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
گفت ای موسیٰ دهانم دوختی	وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهے کرد تفت	سر نهاد اندر بیابان و برفت
وحی آمد سوی موسیٰ از خدا	بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی	یا برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق ‏/ ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام ‏/ هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم ‏/ در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار ‏/ در حق او گل و در حق تو خار
ما بری از پاک و ناپاکی همه ‏/ وز گرانجانی و چالاکی همه
ما برون را ننگریم و قال را ‏/ ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود ‏/ گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
موسیا آداب دانا دیگرند ‏/ سوخته جان و روانان دیگرند
گر خطا گوید ورا خاطی مگو ‏/ گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیتر است ‏/ این خطا از صد ثواب اولیتر است
گر زبانش کج بود معنیست راست ‏/ آن کجی لفظ مقبول خداست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو ‏/ جامه چاکان را چه فرمایی رفو

حکایت معلم و شاگردان

کودکان مکتبی از اوستاد ‏/ رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار ‏/ تا معلم در فتد در اضطرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد ‏/ که بگوید اوستا چونی تو زرد
اندکی اندر خیال افتد ازین ‏/ تو برادر هم مدد کن اینچنین
آن سوم چارم و پنجم همچنین ‏/ در پی ما غم نمایند و حنین
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی ‏/ باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق ‏/ که نگرداند سخن را یک رفیق

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر / تا در آید اول او یار مصر
او در آمد گفت استارا سلام / خیر باشد رنگ و رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین نگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت
گشت اوستا سخن سُست از وهم و بیم / بر جهید و بر کشانید او گلیم
آمد و در را به تُندی وا کشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیر است چون زود آمدی / که مبادا ذاتِ نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم و ظن و لاش بی معنی استت
گفت ای زن تو هنوزی در لجاج / می نه بینی این تغیر و ارتجاج
جامهٔ خواب مرا رو گستران / تا بخسپم که سرِ من شد گران
جامه خواب افگند اوستاد و فتاد / آه آه و ناله از وی می بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس می خوانند با صد اندهان
کین همه کردیم ما زندانی ایم / بد بنائی بود و ما بد بانی ایم
هین دگر اندیشه باید نمود / تا ازین محنت فرج یابیم زود
گفت آن زیرک که ای قوم پسند / درس خوانیدش با آواز بلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما اوستاد را دارد زیان
گفت اوستا راست میگوید روید / دردِ سر افزون شدم بیرون شوید

سجده کردند و بگفتند ای کریم	دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانها	همچو مرغان در هوای دانها
هین برو کوتاه کن این قیل و قال	وهم افگنداو ستارا در وبال
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن	زانکه در ظلمات شد او را وطن

{مثنوی مولانا روم}

عالم صلح

یک مکاشفه راجع به جنگ بین المللی

حاضرین مکاشفه :-

مسیو {پوانکاره} رئیس جمهور فرانسه
اعلیحضرت جارج بادشاه انگلستان
اعلیحضرت نیکالا امپراطور روسیه
اعلیحضرت {فرانسو جوزف} بادشاه اطریش
اعلیحضرت {سلطان محمد خامس} سلطان عثمانی
اعلیحضرت {ویلهلم} امپراطور آلمان

السلام ای اشرف الدین السّلام
شعرهایت راحت روح منست و بس
شاعر ملّی دربن طهران توئی
زارعین رنجبر شاد از تو اند
گرم شد در شاعری بازار تو
دیدهٔ خلق از بنیمت روشن است
هست شعرت دلکشت در هر مکان
یکشبی در باغ پیش نهر آب

افتخار رشت و قزوین السّلام
مرهم دلهای مجروح منست و بس
روح بخش ملت ایران توئی
مردم بازار دلشاد از تو اند
شاعران مستند از اشعار تو
ساحت دلها ز شعرت گلشن است
راحت روح زنان و کودکان
خواندم اشعار ترا در وقت خواب

ساعت شش بود بی گفت و شنود | از سرور و از فرح خوابم ربود

خواب دیدم تا نشستم اندر کربلا | درمیانِ روضۂ صحن و سرا

شد معطر مغزم از بوی بهشت | رفتم از وجد و فرح سوی بهشت

دیدم آنجا منبرے از قرصِ نقد | نورِ حق کرده از آن منبر ظهور

درمیانِ حجره‌های دلنشین | مجتمع گشته سلاطینِ زمین

صف زده شاهانِ یونان پیش هم | مملکت گیرانِ ایران پیش هم

با ادب بنشسته شاهانِ عجم | داریوش و بهمن و جمشید و جم

پادشاهان اروپا یکطرف | پطرو ناپلیون هویدا یکطرف

محضرے از اولیاء الله بود | صاحبِ منبر رسول الله بود

در حضور رحمةً للعالمین | صف کشیده انبیای مرسلین

آدم و ادریس و یعقوب و خلیل | یونس و موسی و عیسای جلیل

هود و داؤد و شعیب و ارمیا | یوشع و ذوالکفل و نوح و اشعیا

منبر و دفتر

پس باذن آن خداوندانِ جود | نوجوانے کرد بر منبر صعود

بود در دستش کتاب و دفترے | در شعشع آفتابِ انورے

گفت این دفتر که در این محضر است | نامهای خلق در این دفتر است

هرکه مے آید برای جمع و خرج | میشود نامش درین اوراق درج

هرکه میمیرد بعنوان محک | میشود نامش ازین اوراق حک

سال بگذشته بفرمانِ آله | از اسامی بود این دفتر سیاه

تا از آن روزی که دعوی شد شروع | یعنی این جنگ اروپا شد شروع

برکشودم از برای باز دید
دیدم این دفتر شده نصفش سفید

علتش را باز و صد رنج و ملال
از کرام الکاتبین کردم سوال

چون چنین گفتم کرام الکاتبین
اشک ریزان شد قلم را بر زمین

گفت هیچ امسال میدانی چه شد
درارو پا هیچ میخوانی چه شد

صدهزاران طفل گشته بی پدر
صدهزاران مام گشته بی پسر

صدهزاران زن که بی شوهر شده
صدهزاران دیده از خون تر شده

صدهزاران نوجوان گشته هلاک
صدهزاران نعش افتاده بخاک

صدهزاران قریه شد زیر و زبر
شهرها ببمباردمان شد بیخبر

بادشاهان سربسر در وحشتند
مطلقا نوع بشر در دهشتند

درجهان راه تجارت بسته شد
هر دکانی با خسارت بسته شد

زارعین و رنجبر در زحمتند
مرد و زن غرق بلا و محنتند

زد شرر بر خرمن بیچاره ها
توپها طیاره ها خمپاره ها

زین سخنها انبیا بگریستند
ساکنین کربلا بگریستند

پس بیاوردند تاجی از طلا
بهر (جارج) در (ویلهلم) در (نیکلا)

چونکه چشم افتاده بر آن تاج زر
کرد (جوزف) بر (پوانکاره) نظر

داشت عثمانی براه افتخار
گوشهٔ چشمی بتاج زرنگار

در حضور انبیای مرسلین
تاج را بر داشت عیسی از زمین

گفتگوی انبیاء علیهم السلام راجع به صلح

لعل لب بکشاد عیسای مسیح
کرده عنوان این عبارات فصیح

گفت این تاج از شهی باشد که او
زود در این جنگ گردد صلح جو

هست این تاجِ مشعشع تاجِ صلح / آمده با رفرف از معراجِ صلح

هر که شد دارای این تاجِ طلا / زود عالمگیر گردد برملا

هر که در این جنگ زد اصلاح کرد / خدمتی بر عالمِ ارواح کرد

آشتی خوب است خوش خوئی خوش است / این دو روز عمر نیکوئی خوش است

ای سلاطینِ جهان همدل شوید / حامیِ حق رافعِ باطل شوید

پس ز جا برخواست شیخُ الانبیا / یعنی ابراهیم تاجِ اصفیا

گفت مطلب لازم ایضاح نیست / مصلحت امروز جز اصلاح نیست

گفت موسیٰ با رسولِ هاشمی / ایکه بر اسرارِ عالم محرمی

فاش برگو چارهٔ این جنگ چیست / رافعِ این عزم و این آهنگ چیست

گفت پیغمبر به موسایِ کلیم / ما تمامی یکزبان و یکدلیم

در گلستان لالهٔ حمرا یکی است / آفتاب امروز با فردا یکی است

هر چه میخواهی تو من هم آن کنم / دعوت از اصلاح با قرآن کنم

زانمیان برخاست خضر آن پیرِ دیر / گفت ای آدم کشان الصلحُ خیر

کرد ابراهیم بر منبر صعود / با تضرع رو بسوی حق نمود

گفت ای دانایِ اسرارِ نهان / واقفی از شکلِ اوضاعِ جهان

نسلِ آدم رشته را بگسیختند / بهرِ خونریزی بهم آویختند

در بیابانهایِ زیبایِ فرنگ / دامنِ صحرا ز خون شد سرخ رنگ

صفحهٔ گیتی نگارستان شده / آن فرنگستان مزارستان شده

بارالها حقِ اسمِ اعظمت / حرمتِ پیغمبرانِ معظمت

ای خداوندِ کریمِ کارساز / از کرم کارِ اروپا را بساز

رحم و الفت در دلِ شاهان فکن / ریشهٔ جنگ و عداوت را بکن

نطق عیسی علیه السلام

بار دیگر عیسی مهر اعتلا / از طبق برداشتن آن تاج طلا
گفت این چرخ فلک پابست ماست / تاج عالمگیر اندر دست ماست
ای سلاطین چاره در صلحست صلح / مصلحت یکباره در صلحست صلح
هر که در اصلاح کوشد زودتر / میگذاریمش بسر این تاج زر
گر شما خواهید ما را شادکام / صلح جوئید ای سلاطین والسلام
هر که بر تارک نهد از صلح تاج / زود میگیرد ز هفت اقلیم باج
ای سلاطین مال دنیا هیچ نیست / حاصل این جنگ و دعوا هیچ نیست
شهرها را توپ بستن تا بکی / لوح دلها را شکستن تا بکی
ما شما را نصیحت میکنیم / جانب اصلاح دعوت میکنیم
هر که زود اصلاح جوید جان ماست / ناصر دین تابع فرمان ماست
میکند دعوت باصلاح امور / مصحف و توریت و انجیل و زبور
این کتاب و این عتاب و این خطاب / ختم شد والله اعلم بالصواب

(سید اشرف الدین نسیم جمالی)

گل پیش رس

بماه "سفندار" یکسان شنید / نتابید بر یاسمین سپید
نشسته هنوز از ستم دست دی / ز ابرو برافتاد خورشید خوی
گره شد گلوگاه باد شمال / هوای دژم را دگر گشت حال

بصد رنگ سیمرغ زرین کلاه
بزد تیر در چشم اسفند ماه

گذارید برف و نتابید شبید
بجوشید سبزه بجنبید بید

دو ده روز ازان پیش کاید بهار
فریبنده خورشید شد گرم کار

بدستانِ خورشید و زرق سپهر
بهانه پدیدار شد خوب چهر

بزد برگ نر سر از شاخ خشک
پر از مشک شد زلفِ بید مشک

دو سه روز و شب گشت و شب دیده شد
گل پیش رس گلشن افروز شد

نگارِ بهار و خدیوِ چمن
گلِ یاسمین زیورِ انجمن

بیکماه ازان پیش کا بام اوست
بر آمد ز مغز و برون شد ز پوست

بخندید بر چهر خورشید روز
به شب خفت پیش مه دلفروز

گمان برد مسکین که خورشید و ماه
بر او مهر ورزند بیگاه و گاه

ندانست کا بنگ نه هنگام اوست
که بر جایِ می زهر در جامِ اوست

بناگه طبیعت بر آمد ز خواب
فرو خفت خورشید و بر شد سحاب

بغرید باد از برِ کوهسار
بیفتاد تا ژو و خم شد چنار

زمانه خنک طبعی آغاز کرد
طبیعت بسردی سخن ساز کرد

بیفتاد برف و بیفسرد جوی
سیه زاغ در باغ شد بذله گوی

سراسر بیفسرد و پژمرده باغ
همان پیش رس گوهر شبچراغ

شکر خند نازش بکنج لبان
بیفسرد و دشنامش اندر زبان

چنین ست پاداش زود آمدن
با تنبیدِ باطل فرو آمدن

من آن پیشرس غنچهٔ تازه ام — که هر جا رسیدست آوازه ام
من آن نوگل برگ جان خورده ام — به غفلت فریب جهان خورده ام
نه یک راهِ صد ساله پیموده ام — به بیگاه رخساره بنموده ام
بخون گرمی روز بشگفته ام — ز دم سردی شب بخون خفته ام
نه بی آبی عرف پژمرده ام — ز سرمای عادات افسرده ام
بنوده در ایام یکروز شاد — نخندیده در باغ یک بامداد

{ملک الشعراء بهار}

قلب شاعر

اریس اندر افسانهٔ باستان — بافرشتهٔ عشق شد داستان
چو گل روی و چون شاخهٔ گل برش — کمانی و تیرے بدست اندرش

شبے بود توفنده و بیدرخش — سیاهی و برق اندر آفاق بخش
بناگه درِ خانهٔ دل زدند — بدیوانگی راهِ عاقل زدند
دل از جای برجست و در بر کشاد — همانگه اریس اندر آن پر کشاد
دو بال از تف برف گشته درم — دو مژگان ز سرما فتاده بهم
لبانش چو جزع یمانی کبود — ز حالش چو فیروزهٔ نابسود
ز برف و ز سرما تنے لرزدار — چو شاخ گل تازه در نو بهار
بدل گفت در آن سیاهی همے — که مهمان ناخوانده خواهی همے
بدو گفت دل! کودکا! اندر آے — که وقفست بر دوستان این سرای

درین برف و سرما کجا بودهٔ — که تا خوردهٔ چیز و تا سودهٔ
لبانت چو جزعِ یمانی چراست — رخانت چو یاقوت کانی چراست
چرا مژدگان را نجم کردهٔ — چرا نرگسان را دژم کردهٔ
بدست اندرت چیست تیر و کمان — بترسی مگر از بدِ بدگمان

درین گفتگو تا بمشکو شدند — بنرمی دران ویژه پستو شدند
به پستو یکی آتش افروخت دل — که دل را برافرشته سوخت دل
دو دستش بگرمی بر آذر گرفت — چو شد گرم خوش طبعش در گرفت
خداوند عشق آتشین بر کشید — کمان را بزِه کرد و اندر کشید
دل از شوخیِ عشق در تاب شد — که ناگه بر او تیر پرتاب شد
خدنگی چو الماس افروخته — شرارش دلِ مرد و زن سوخته
خدنگی همه خواری و رنج و درد — گزارندهٔ سرزنشهایِ سرد
خدنگی همه داغ و هجر و بلا — همه رشک و بیماری و ابتلا
خدنگی ز زخم زبان تیز تر — ز شمشیر چنگیز خون ریز تر
خدنگ از کمین از جهان پر گرفت — بدل آتش اندر زد و در گرفت
خدنگش بدل خورد و تا پر نشست — فرشته بدان خانه اندر نشست

دران دل مپندار پندار شست — که دست خدای اندر آن داغ هشت
ز قلب کسان قلب شاعر جداست — دلِ شاعر آماجِ سهم خداست
چو باشد دل شاعری سوخته — جهان گردد از شعر مشعل افروخته
دلِ شاعران چیست دریای ژرف — بر او دمبدم برق و باران برف

بنا ساید از برق و طوفان دمی — نه در سور و شادی نه در ماتمی
دلی با چنین کبر و پهنا دری — بدست آیدت گر بدست آوری
توانی بر او دست بازی همی — چو طفلان به دو لعب بازی همی
درآویزی از تار موی نگون — نشانیش چون گل بزلف اندرون

{ملک الشعراء بهار}

در نکوهش از روزگار و اینکه همیشه ضعیف و مغلوب قوی است گوید

بنالد که از گردش روزگار — کز آزار مردم نگیرد قرار
ستم بر ضعیفان کند بیشتر — بدلهای خسته زند نیشتر
جهان را ز هر سوی تا بنگری — ستم پیشگان را بود سروری
ضعیف ار خردمند و دانشور است — قوی پنجه نادان از او برتر است
بگیتی درونت اگر زور نیست — ترا مرگ با زندگانی یکی است
بگیتی قوی پنجه باید ترا — که تا هیچ دشمن نباید ترا
نبودی اگر شیر مردم شکار — زمانه نیاسودی از ریج بار
دگر برّه را بود در زندگی — کمر بستیش گرگ بر بندگی

{نصر الله خان فلسفی}

کار

درین کهنه گیتی یکی پند نو — ز کاوه آهن مرد دهقان شنو

بیک گوشه گاو آهنی کهنه بود   که فرسوده زین دیر دیرینه بود
بیفکنده اش موربانه ز پای   فرو مانده در کنج دهقان سرای
بسان دل جاهلان پر ز زنگ   ز زنگش دگرگونه گردیده رنگ
یکی روز گاو آهنی صیقلی   فروزان چو دانا بروشندلی
شنیدم که چون میشد از طرف دشت   قضا را بر آن گاو آهن گذشت
بگفتش که چون بهره شد ز آسمان   ترا اسیم ناب و مرا زعفران
ترا از چه این تابش و روشنی؟   که آخر نه از اسیمی از آهنی
بگفتا از آن شد تنم تابناک   که از کار کردن مرا نیست باک
بگوهر اگر تیره گون آهنم   ز کار است روشن دل روشنم
ز خاک سیاه زر سرخ آورم   چو سیم سپید است از آن پیکرم
تو تن پروری پیشه کردی بگوی   چو تن پروران زان شدت زرد روی
مرا پیشه در دهر تابندگی است   نصیب من از بخت تابندگی است
تو نیز ای پسر نقد حکمت بیاب   بطالت بهل رو ز خدمت متاب
که گردون ز جان زنگ بزدایدت   دو صد روشنائی ببخشایدت

{از حکمت}

مثنوی طول عمر انسان

اولین شرط صحت انسان   چند چیز است بهر پیر و جوان
آفتاب و نسیم صاف و لطیف   منزل خشک و خوش هوا و نظیف
تن و رخت و ظروف پاک و تمیز   و ز کثافات دوری و پرهیز

از غذاها مناسبش را جو — تندرستی دهد غذای نکو
خود بهر نقطه از نقاط زمین — بهمه فصل در تمام سنین
نمک و شیر و نان بضیه و ماست — سبب طول عمر و صحت ماست
هست در جوهر نمک ز حیات — آنچه پیدا نگشت در ظلمات
خواهی ار صحتت شود بکمال — بهر خوردن بجوی آب زلال
گردش و کار و راه رفتن تو — خوردن و عیش و نوش و خفتن تو
جمله باید باعتدال بود — مسلکت اعتدال حال بود
عدم اعتدال در همه حال — میکند بنیهٔ ترا پامال
هرچه خواهی بروز کار بکن — لیک شب راحت اختیار بکن
تن خود در شباب خسته مکن — تن درستیت را شکسته مکن
کم کند عمر را بدهر دو چیز — غم و خوی بدای دو چشم عزیز
گر تو خوشخوی و خوش زبان باشی — دائما خرم و جوان باشی

(از دانش تبریزی)

مادر

لباس مخصوص در اسلام نیست — چادر و روبند سیه فام نیست
لباس تقوی بهست که فرمود حق — برده ز هرگونه لباسی سبق
جامهٔ تقوی و فضیلت بپوش — بپاکی و سادگی جامه کوش
زینت زن فضل و کمال زن است — خوی پسندیده جمال زن است
زنی که در خانهٔ ویرانه هست — اگر نکوسیرت و فرزانه هست
خانهٔ ویرانه گلستان کند — تازه ترا ز ساحت بستان کند

اگر بود با هنر و حرفه جو   صاحب عزت شود و آبرو

خانهٔ او خانهٔ رحمت شود   مرکز آسایش و نعمت شود

تربیت طفل بدوش زن است   هر دو جهان حلقه بگوش زن است

زمزمهٔ طفل چو بگشود لب   بهتر از موسیقی نیم شب

ناپلئون گفت بدستور خویش   چیست که قدرش بود از هر چه بیش

بین که خردمند وزیرش چه گفت   دُرّ گرانمایه چگونه بسفت

گفت وجودی که بگیتی سر است   مادر و فرزانگی مادر است

مادر با معرفت هوشیار   هست مقدم بصد آموزگار

شاه درین فلسفه اندیشه کرد   تربیت مام وطن پیشه کرد

بهشت زیر قدم مادر است   راستی این گفتهٔ پیغمبر است

سود وزیانی که بمیهن رسد   تمام از تربیت زن رسد

نمونهٔ هر کجی و کاستی   مصدر هر مردمی و راستی

در نظر طفل همان مادر است   مادر سرچشمهٔ خیر و شر است

تو ای زن با هنر هوشمند   که در دو گیتی است مقامت بلند

نمونهٔ قابل تقلید باش   در خور تقدیر و تمجید باش

حب وطن پیشه کن و مردمی   میهن خود دار گرامی همی

بکار با مردان همدوش باش   با هنر و فضل هم آغوش باش

وقف دعا کن تو سحرگاه را   دعای اقبال رضاشاه را

همیشه ات عزت و اکرام باد   مذهب تو مذهب اسلام باد

{دانش بزرگ‌نیا}

فکر و عمل

ای تو همین پرتو نور وجود
وی تو همین گوهر دریای جود

به ز تو در گوهر والات نه
وز عظمت همسر و همتات نه

مرکز این دایرهٔ نیلگون
نیست یکی نقطه ز ذاتت برون

زیر نگین آنچه در ایوان تست
حلقهٔ انگشتر گردان تست

ز اختر شبگرد مجو ز نهار
تا نشود روز تو چون شام تار

مهر درخشان دو عالم توئی
وز همه‌ئی برتر و آدم توئی

گر شدی از ضعف و زبونی نزار
جمله ز خود دان و دمی هوشدار

غول ره و اهرمن جان تو
نیست بجز یاس بیزدان تو

چیست بجز یاس که روحت فسرد
جوهر مردانگیت نیز برد

تا نرسد بر تو ازین دیو بند
همچو سلیمان بطلسمش به بند

عزم و اراده است طلسمی گران
دیو توان بست چو بندی میان

دیو به بند آرد و مشو بیمناک
ورنه کند بیم و هراست هلاک

گوییم در خانه اگر هست کس
بایدت از ترس بترسید و بس

چونکه نترسیدی و ماندی بجای
راهنمائی کندت فکر و رای

فکر ترا راهنمائی کند
هم عملت عقده گشائی کند

فکر و عمل در تو شد کارگر
مینهدت تاج شرافت بسر

خیز ازین بیش بذلت مپای
دست بکش بازوی همت گشای

بوالهوسی بیهده کاری چرا
جان عزیز این همه خواری چرا
تا کی و تا چند سرافکندگی
مرگ بود بهتر ازین زندگی
زندگی آنگاه شود خوشگوار
کش نکند نام تو ننگین بعار
پای ثبات آر بدامان چو کوه
تا که ز هر باد نگردی ستوه
چونکه عمل فکر ترا گشت یار
زود توانی که شوی رستگار

{بینا اصفهانی}

شماتت بمردگان

دو سگ را شنیدم بهنگام گشت
بدیدند چرم هژبری بدشت
چه دیدند چرم هژبر ژیان
نگه کردی آن باین این بآن
پس آنگه گرفتند چرم از زمین
بدندان دریدند از روی کین
نظر کرد دانشوری شان ز دور
که با مرده می آزمایند زور
بگفت ار بدی زنده این شرزه شیر
نبودید اینسان بجنگش دلیر
کنونش که در تن نباشد روان
بجسم اندرش نیست توش و توان
بدینسان درافتید با وی بجنگ
بچرمش فرو برده دندان و چنگ
نباشد چنین راه و رسم نبرد
نه این است آئین مردان مرد

یکی نکته گویم ترا گوشدار
بخوبی به از گوهر شاهوار
هنرور نباشد بحکم خرد
که با مرده زور آزمائی کند
کس این کار از سگ پسنده نکرد
کجا می پسندند از نیک مرد
ز سگ کمتر است آنکه از راه کین
درد مردم مرده را پوستین

{ابوالعالی قارزی}

وقت.....کار

دیروز - امروز - فردا

ای فکر بلند همتی ای سینه دفترے
تا خاطرات خویش نویسم ز هر درے

ای خون دل حبر کبے ای مژه خامهٔ
سازم ز روز و هفته و مه سالنامهٔ

(۱)

دیروز رفت از کف و یادش بخیر باد
جز مشت خاطرات چه دیگر بجا نهاد

امروز نیز مے رود از چنگ ما بدر
فردا مگر گذارد از اعمال ما اثر

(۲)

آه اینچه قوه بود که بگذشت همچو برق
بارے میان این و نباید گذاشت فرق

جان باکه وقت هرچه بد از دست شد رها
جان همچو وقت و وقت چو جانست پربها

(۳)

تاریخ زندگانی اسلاف نامور
آن را بخوان که مرد عمل گردی اے پسر

دستور زندگانی اخلاف نامجوست
تحصیل نام نیک نه در دست آرزوست

(۴)

گیتی که نام عرصهٔ پر شور زندگیست
آرے چنین کسیست که مغرور زندگیست

رامشگه کسیست که شد زادهٔ عمل
زیرا شناخت وقت و شد آمادهٔ عمل

(۵)

یک روز اگر کتاب طبیعت ورق زنی
آن وقت با هزار زبان طعن و دق زنی

صدها حکایت آری ازین بی‌هروان بکف
بر وقت ناشناسی اولاد ناخلف

(۶)

ای هموطن بسوی نو شد روی گفتگو
از وقت استفاده کن از کار نامجو

عمر عزیز را ببطالت تلف مکن
خود را چو قلزم آن پسر ناخلف مکن

{قلزم}

در فلسفه و حکمت

نشاید خوابِ جان را مرگ گفتن
بظلمت نورِ هستی را نهفتن

که جانِ علوی ای مرد خردمند
نمیرد چون ز تن بگسست پیوند

همانا ذرهٔ اندر جهان نیست
که در وی جوهر علوی نهان نیست

تن از خاکست و باشد مرجعش خاک
مقام جان بود برتر ز افلاک

ولی جوهری کز جنس نور است
مکن باور که ظلمت گاه گور است

خلایق ذات و صورتها لباسند
جواهر را ظواهر انعکاسند

ولیکن صورت و معنی دو تا نیست
لباس از جسم و جسم از جان جدا نیست

یکی باشد حضیض و آن دگر اوج
یکی دریای بی‌پایان یکی موج

حضیض و اوج سیر یک وجودند
بم و زیر اختلاف یک سرودند

فروغ شمع و مشعل هر دو نور است
تفاوت شدت و ضعف ظهور است

یکی کز شهر تاریکان بود دور
بود ماهیتش نور علی نور

یکی را انس با ظلمت فزون است
شعاعش لاجرم خرد و زبون است

من و تو بیخبر با چشم احول
دو می بینیم نور شمع و مشعل

حقیقت روشنائی عین هستی است
سخن اینجا هم از بالا و پستی است

یکی را مایهٔ هستی گران است
فروغش روشنی بخش جهان است

یکی در پنجهٔ غفلت اسیر است
چراغش مرده و نورش حقیر است

وجودش را عدم محدود کرده
امانی شعله اش را دود کرده

چو تن را ورزش شایسته باید
که وی را قوت و نیرو فزاید

نباشد بی نیاز از تربیت جان
که تا نزدیکتر گردد بجانان

همی بایدش با تعلیم و دستور
جراثیم مرض کردن ز جان دور

تعب تن را ز علت وارهاند
طلب جان را بعلیین رساند

کمال هر صفت در نفی ضد است
علاج تنبلی اعمال جد است

سخن افزون درین معنی نباید
دگر باید ز من دعوی نشاید

چه خوش گفت آن حکیم امریکی
که ذکرش کرد می باید به نیکی

که ما خود هستی خود را توانیم
بجد و پایهٔ قصوای رسانیم

که چون خود رخت ازین منزل ببستیم
قفس بشکست و قید از پا گسستیم

ز خود برجا نهیم از نقش اقدام
اثرهای در اعصار و در ایام

مگر افتادهٔ کشتی شکسته
کز این ره بگذرد نالان و خسته

در این وادی سراسر مهالک
ببیند نقش پای مرد سالک

دل افسرده اش بیدار گردد
روان خسته اش هشیار گردد

بیا کز آستین دستی برآریم
دل از سعی و عمل فارغ نداریم

قوی دل با مکاره پنجه بازیم | ز طوفانِ حوادث دل نبازیم
به پیمائیم با گفتار و کردار | رهِ سعی و عمل را آدمی وار
بیاموزیم راهِ رنج بردن | ز راه رنج بردن گنج بردن

{وثوق الدوله}

بلبل و پروانه

میانِ بلبل و پروانه دوش | سخن میرفت و من میرفتم از هوش
بگل بلبل بصد شیرین زبانی | ثنا خوانده بالحان و اغانی
که گل رنگش چنین بویش چنان است | تماشای رخش آرام جان است
کجا گل چهرهٔ زیبا فروزد | چه چاره شمع را کز غم بسوزد
صفا و لطف در طبعش سرشته است | بمعشوقیش گردون خط نوشته است
اگر صد ره بهم بر چهره اش بوس | نه آسیبی از او بینم نه افسوس
بمحفل شمع چون رخ برفروزد | به پاداشِ وفا جانِ تو سوزد
تو هم با گل نشین با گل سخن کن | نشاطِ جاودانه همچو من کن
چو خواهی طرف بستن از نگاری | کز او بهره نداری جز شراری
نه رحم اندر دلش نه خنده بر لب | نه با او میتوانی زیست یک شب
جوابش گفت پروانه بصد شور | که ای قانع بصورت گشته از نور
تو اندر عشقبازی ناتمامی | بگل عاشق نهٔ جویای کامی
ترا خود کام بودن کور کرده | بصورت از معانی دور کرده
تو خود را عاشق گل خواندهٔ باز | ندانسته ز گل انجام و آغاز
کرا در عاشقی این پیشه باشد | چنینش لاجرم اندیشه باشد

حدیث شمع و پروانه جز این نیست | مرا از هر دو عالم او گزین است
همی خواهم که او رخ بر فروزد | چه غم دارم گرم هستی بسوزد
ز نو بوسیدن رخسارهٔ گل | گل و افسانه گفتن های بلبل
من و فانی شدن در حضرت دوست | که هر جزی بجای خویش نیکوست
چرا زین آن بپوید مرد هشیار | که در خویشتنش کشد چون پود در تار
چرا عاقل بیارے دل بہ بندد | که چون افغان کند بر وی بخندد
ز ذکر نام شمع و یاد رویش | سخن اینجا شکست اندر گلویش
ز جا پر باز کرد و دم فرو بست | بشمع انجمن هشیار پیوست
کشیدش تنگ در بر شمع در دم | یکی شد عاشق و معشوق باهم
بجو لبش در کشید و رخ برافروخت | بسوگ او چو او تا صبحدم سوخت
بشمع انجمن صد آفرین باد | ز معشوقان بمعشوقی گزین باد
مبادا از آفت دوران تشویش | که مے سوزد دلش بر کشتهٔ خویش

(یکتا)

از

جاوید نامه

خطاب بجاوید سخنی به نژاد نو

"از علامهٔ اقبال"

گر خدا سازد ترا صاحب نظر — روزگاری را که می آید نگر
عقلها بیباک و دلها بی گداز — چشمها بی شرم و غرق اندر مجاز
علم و فن دین و سیاست عقل و دل — زوج زوج اندر طواف آب و گل
آسیا آن مرز و بوم آفتاب — غیر بین از خویشتن اندر حجاب
صیدِ مُلّایان و نخچیرِ ملوک — آهوی اندیشهٔ او لنگ و لوک
عقل و دین و دانش و ناموس و ننگ — بستهٔ فتراک لُردانِ فرنگ
من بطبعِ عصرِ خود گفتم دو حرف — کرده ام بحرین را اندر دو ظرف
حرفِ پیچاپیچ و حرفِ نیشدار — تا کنم عقل و دلِ مردان شکار
حرف ته داری به اندازِ فرنگ — نالهٔ مستانهٔ از تار چنگ
اصلِ این از ذکر و اصلِ آن ز فکر — ای تو بادا وارث این فکر و ذکر
تا مزاجِ عصرِ من دیگر فتاد — طبعِ من هنگامهٔ دیگر نهاد
نوجوانان تشنه لب خالی ایاغ — شسته رو تاریک جان روشن دماغ
کم نگاه و بی یقین و ناامید — چشمِ شان اندر جهان چیزی ندید
ناکسان منکر ز خود مؤمن بغیر — خشت بند از خاکِ شان معمارِ دیر
مکتب از مقصود خویش آگاه نیست — تا بجذبِ اندرونش راه نیست

خشت را معمار ما کج می‌نهد — خوی بط با بچهٔ شاهین دهد

علم تا سوزی نگیرد از حیات — دل نگیرد لذتی از واردات

صد کتاب آموزی از اهل هنر — خوشتر آن درسی که گیری از نظر

کم خور و کم خواب و کم گفتار باش — گرد خود گردنده چون پرگار باش

منکر حق نزد ملا کافر است — منکر خود نزد من کافرتر است

شیوهٔ اخلاص را محکم بگیر — پاک شو از خوف سلطان و امیر

عدل در قهر و رضا از کف مده — قصد در فقر و غنا از کف مده

حکم دشوار است تاویلی مجو — جز بقلب خویش قندیلی مجو

حفظ جانها ذکر و فکر بی‌حساب — حفظ تنها ضبط نفس اندر شباب

زندگی جز لذت پرواز نیست — آشیان با فطرت او ساز نیست

سر دین صدق مقال اکل حلال — خلوت و جلوت تماشای جمال

در ره دین سخت چون الماس زی — دل بحق بربند و بی وسواس زی

دین سراپا سوختن اندر طلب — انتهایش عشق و آغازش ادب

آبروی گل ز رنگ و بوی اوست — بی ادب بی رنگ و بو بی آبروست

نوجوانی را چو بینم بی ادب — روز من تاریک می‌گردد چو شب

از زمان خود پشیمان میشوم — در قرون رفته پنهان میشوم

ستر زن یا زوج یا خاک لحد — ستر مردان حفظ خویش از یار بد

حرف بد را بر لب آوردن خطاست — کافر و مومن همه خلق خداست

آدمیت احترام آدمی — باخبر شو از مقام آدمی

بندهٔ عشق از خدا گیرد طریق — میشود بر کافر و مومن شفیق

گرچه باشی از خداوندان ده — فقر را از کف مده از کف مده

در جهان جز درد دل سامان مخواه
نعمت از حق خواه و از سلطان مخواه

ای بسا مرد حق اندیش و بصیر
میشود از کثرت نعمت ضریر

کثرت نعمت گداز از دل برد
ناز می آرد نیاز از دل برد

سالها اندر جهان گردیده ام
نم بچشم منعمان کم دیده ام

ترسم این عصری که تو زادی در آن
در بدن غرق ست و کم داند ز جان

چون بدن از قحط جان ارزان شود
مرد حق در خویشتن پنهان شود

در نیابد جستجو آن مرد را
گرچه بیند روبرو آن مرد را

تو مگر ذوق طلب از کف مده
گرچه در کار تو افتد صد گره

گر نیابی صحبت مرد خبیر
از اب وجد آنچه من دارم بگیر

پیر رومی را رفیق راه ساز
تا خدا بخشد ترا سوز و گداز

فرد از وی صاحب جذب کلیم
ملت از وی وارث ملک عظیم

رقص جان آموختن کاری بود
غیر حق را سوختن کاری بود

تا ز نار حرص و غم سوزد جگر
جان برقص اندر نیاید ای پسر

ضعف ایمان ست و دلگیریست غم
نوجوانا نیمهٔ پیری ست غم

می شناسی؟ حرص فقر حاضر ست
من غلام آنکه بر خود قاهر ست

ای مرا تسکین جان ناشکیب
تو اگر از رقص جان گیری نصیب

سرّ دین مصطفی گویم ترا
هم بقبر اندر دعا گویم ترا

{ اقبال }

قصاید

از شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه

(۱)

رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل	در خواب غروری تو هنوز ای دل غافل
از نیست بهستی وز هستی به نیست	تا شهر وجود است روانند قوافل
راه تو پر از آب و گل و لاشه ضعیف است	بس شاهسوارے که فرو رفت درین گل
ای غرهٔ دنیا مطلب غور که جستند	نه غور پدیداست درین بحر نه ساحل
آری ره بیرون شدنی هست ازین بحر	آن راه ندانند بجز اهل سواحل
قسمت نشود بیش و کم از کوشش و تقصیر	تا خود چه قدر گشت مقدر ز اوائل
خواهی که بر غیبت همه پیوند تو خواهند	رو رشتهٔ پیوند بخست از همه بگسل
دنیا چه کنی جمع که مقصود ز دنیاست	دلقی کهن و نانی و باقی همه فاضل
تن ده برضا کانچه قضا بر تو نوشته است	از تو نشود دفع به تعویذ و حمایل
حق را بشناس از نظر چشم و دل و گوش	کاینها همه بر قدرت حقند دلایل
گفتی تو که با خصم و حق بر طرفت نیست	باطل است بلی حق و تو مشغول بباطل
جز حق که تواند که کند آدمئے را	پیدا از کف خاک بدین شکل و شمائل
در خوردن و خفتن چه شوی همسر انعام	میکن عملے تا نشوی کم ز عوامل
هم سوده و فرسوده شوی آخر اگر خود	ز آهن بودت عرق ز پولاد مفاصل

قول علمائی که عمل نیست در ایشان — مانندهٔ رمحیست که خالی ست ز عامل
این طول امل چیست بر آنی که زمانه — شد عمر ترا تا بقیامت متکفّل
خواهی که چو گل از دمت آسوده شود خلق — چون غنچه بر آن باش که گردی همه تن دل
عاجل دهی از دست که آجل بستانی — رو دوست طلب کن چه کنی عاجل و آجل
از خود گذرای دوست بدو رس که کسی نیست — غیر از تو میان تو و مقصود تو حایل
در راه هوا کاه وشی سارع ویرّان — در شارع دین کوه صفت سنگی و کاهل
این رنگ که یائی ست چه در وجه نشیند — سیمی سره باید که بصیرست معامل

(۲) فی النصائح والموعظه

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسید — تو نیز با گدای محلّت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر می زنند — نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک — با کس بسر نمی برد او عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است — این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت — دیگر که چشم دارد از و مهر مادری
این غول روی بسته کوته نظر فریب — دل می برد بغالیه اندوده چادری
هاروت را که خلق جهان سحر او برند — در چه فکند غمزهٔ خوبان بساحری
مردی گمان مبر که به پنجه است و زور — با نفس اگر برائی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد — ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفکندت پیروی نفس — در ورطهٔ که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا و هوس کردهٔ دو بار — در کار آخرت کنی اندیشه سرسری

دنیا بدین خریدت از بی بصارتیست — ای بد معاملت بهمه هیچ میخری
تا جان معرفت نکند زنده ات بشخص — نزدیک عارفان تو زحیوان محقّری
بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست — در صورتش بماید زیبا تر از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود — نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری
چندت نیاز و آز دواند ببرّ و بحر — بشناس قدر خویش که دریای گوهری
پیداست قطره که بقیمت کجا رسد — لیکن چو پرورش بودت دانهٔ دُری
گر کیمیای دولت جاوید آیدت — بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس — کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سفید روضهٔ انسی چه فائده — کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بد خبر مفکن سایه بر خراب — در اوج سدره کوش که فرخنده طائری
آن راه دوزخ است که ابلیس میرود — بیدار باش تا پی آن راه نسپری
در صحبت رفیق بد آموز همچنان — کاندر کمند دشمن آهیخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر میرود — راهی بسوی هاویه اکنون مخیّری
گوشت حدیث می شنود هوش بیخبر — در حلقهٔ بصورت و چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران به علم — چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیر گوی را — گر در عمل نکوشی نادان مفسّری
بار درخت علم ندانم مگر عمل — با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم — از حُبِّ جاه در طلب علم دیگری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب — ورنه ددی بصورت انسان مُصوّری
هر علم را که کار نبندی چه فائده — چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غرّه‌ای بفصاحت که در حدیث — هر لفظه را هزار دلائل بیاوری

فردا فضیح باشی در موقف حساب

در صد هزار عذر بگوئی گناه را

مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند

ترک هواست وادی دریای معرفت

در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن

فرمانبر خدا و نگهبان خلق باش

عمرے که میرود بهمه حال جهد کن

مرگ اینک اژدهای مانست پیچ پیچ

فارغ نشسته بفراخی و کام دل

باری گرت بگور عزیزان گذر بود

کسا بجایدست واقعه بینی خلیل وار

فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن

تسلیم شو اگر اهل تمیزی که عارفان

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور

گر مقبل است گنج سعادت برای او

پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند

آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای

زنهار پند من پدرانه ست گوش دار

ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار از آنکه

دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت

روی زمین بطلعت ایشان منورست

گر علتے نگوئی و عذرے بیاوری

مرشوی کرده را نبود زیب دختری

تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری

عارف بذات شو نه بدلق قلندری

گر برتری بمال بگوهر برابری

این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری

تا در رضای خالق بیچون بسر بری

لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری

بارے ز تنگنای لحد یاد ناوری

از سر بنه غرور کیانی و سروری

در هم شکسته صورت بتهای آذری

مسکین بخشت بالشی و خاک بستری

بردند گنج عافیت از کنج صابری

تو کیستی که به ز خدا بنده پروری

ور مدبر است رنج زیادت چه میبری

طغرای نیکبختی و نیل بد اختری

روزی نکرد چون نکند قل مدبری

بیگانگی مورز که در دین برابری

در وقت مرگ اشعث و در گور عنبری

دامن کشان سندس خضر و عبقری

چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری

در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر — خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گه گه خیال در سرم آید که این منم — ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل — با کفّ موسوی چه زند سحر سامری
شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک — در شهر آبگینه فروش است و جوهری

قصیده سلمان ساوجی

فی الموعظه

ز حبس نفس خلاص ای عزیز گر یابی — سریر سلطنت مصر جان مقر یابی
ازین خرابه کنگر مقام اگر ببری — فراز کنگرهٔ عرش مستقر یابی
اگر بچشم تامّل بخاک در نگری — بزیر پای خود اندر هزار سر یابی
کمال قدر و شرف میکنی طلب چون ماه — منازلی که تو می جوئی از سفر یابی
ز خود سفر کن اگر نعمت ابد طلبی — که در چنین سفر آن سفره ماحضر یابی
تو مرغ بی پری از بال نیستت خبری — ببال کن طیران تا ز بال پر یابی
بزیر تیغ چو کوهی نشسته باشد — که سنگ پارهٔ از لعل بر کمر یابی
بدان قدر که بیابی ز رزق راضی شو — چو بیش و کم همه در قبضهٔ قدر یابی
دل است کعبهٔ عرفان و کعبهٔ دل را — در از صفاست تو سعیی بکن که در یابی
ببوی دوست سحر خیز شو چو باد صبا — که بوی دوست ز مشکین دم سحر یابی
تو خفتهٔ ز دو عالم خبر نداری هیچ — ز حال خویش بخواب عدم خبر یابی
چو مشک و عود عزیزی نفس و طیب نفس — به سوز سینه و خونابهٔ جگر یابی
ندیم مجلس کروبیان قدس شوی — ز شرّ نفس خلاصی بخیر اگر یابی

بخلوتِ حرمِ دوست آن زمان برسی
دل شکسته چو یاقوت شاد کن وانگه
ز خویش دور کن آتش بگردهٔ خلاص
اگر نه بر دل کوه ست خاری از دوران
ز غصّه بر جگر بحر نیز داغی هست
ز حشمت ار سیل ریب غیب برخیزد
خواص خاص ز عامی مجو که ممکن نیست
برای مصلحتی پادشاهِ گردون را
سپهر با عظمت را که بسته هست کمر
تو برتری ز ملک زانکه بر کرامتِ نفس
تو در مزارع دنیا چو تخم بد کاری
دوتائی نقر اجامه الیست کز عظمت
ندارد آن شرف و اعتبار دنیاء دون
ز آه و ناله حذر کن که غیر ناوک آه
به بخشش مال و مترس از کمی که هر چه دهی
تو هیچو منبع مائی بعینه چندان
چو غنچه خانه پر از برگ و دائمی دل تنگ
مقدر است نصیب ار هزار سعی کنی
چو نرگس همگی چشم پر ز سیم و زر است
مکن مذمت دنیا که گشت بنیادت
جلیس او شوی آنگه که چشم و گوشے را

گزین ده و دو در و نه تتق بی
بعهدهٔ من از آتش اگر ضرر یابی
اگر بیابی از آن تیغ زین سپر یابی
فشرده خون ز چه در سینهٔ جگر یابی
وگرنه از چه لبش خشک و چشم تر یابی
سرا پرِ حجبِ عیب در نظر یابی
که آنچه در دل بحر است در شمر یابی
گهی بخاور و گاهی بباختر یابی
برای خدمت اولاد بو البشر یابی
که در ملک نتوان یافت در بشر یابی
در آخرت هم از آن جنس بار و بر یابی
هزار میخی افلاکش آستر یابی
که خویش را تو بدان چیز معتبر یابی
بجوشن فلکی چه کارگر یابی
جزای آن یکی ده ز دادگر یابی
که بیشتر بدهی فیض بیشتر یابی
که کے ز باد هوا خردهٔ زر یابی
هر آنچه هست مقدّر همان قدر یابی
نظر بزر نکنی هیچ اگر بصر یابی
گزین سرای دو در خلد هشت در یابی
گزان جمال و مقالِ حبیب در یابی

چو گاو چشم ز دیدار عیب سازی کور — چو پیل گوش ز گفتار خلق کر یابی
گذر به لاله‌ستان کن چو باد تا در خاک — غریق خون همه سرهای تاجور یابی
اگر به نسخهٔ تشریح جسم در نگری — شروح صنع درین جلد مختصر یابی
گذشت عمر عزیزت به هرزه تا امروز — دلا بکوش که باقی عمر دریابی
تو مردمی ز همه مردمان امید مدار — که این کرم ز نفوس ملک سیر یابی
مباش در دم نحلی که در دمش نوشیست — که در دم و دم او نوش و نیشتر یابی
نه هر حجر که برآید در و گهر بینی — نه هر قصب که بروید در و شکر یابی
ببین که با همه حسن لقا چه کوتاه است — بقای صبح دوم را که پرده در یابی
ز آه سرد حذر کن که کوه را چون کاه — ز باد سینهٔ درویش بر حذر یابی
اگر کند سخنی در غلاف مظلومی — ازان بترس که شمشیر کارگر یابی
همیشه نفع رسان باش و بردبار چو خاک — مگر که عمر گرامی ازین ثمر یابی

خانم پروین اعتصامی

(۱)

رهائیت باید رها کن جهان را — نگهدار ز آلودگی پاک جان را
بسر بر شو این گنبد آبگون را — بهم بشکن این طبل خالی میان را
گذرگاه تنگ است این سرای سپنجی — برو باز جو دولت جاودان را
ز هر باد چون گرد منما بلندی — که پست است همت بلند آسمان را
برو و اندرون خانه عاقل نسازد — که ویران کند سیل آن خانمان را
چه آسان به آمد درافکند گیتی — چه ارزان گرفت از تو عمر گران را

ترا پاسبانست چشم تو و من
همی خفته بینم این پاسبان را

سمندِ تو زین ترکتاز از چه پوید
ببین تا بدست که دادی عنان را

ره و رسمِ بازارگانی چه دانی
تو کز سود نشناختستی زیان را

بکی کشتی از دانش و عزم باید
چنین بحرِ پُر وحشتِ بیکران را

زمینت چو اژدر بناگه ببلعد
تو باری غنیمت شمار این زمان را

فروغی ده این دیدهٔ کم ضیا را
توانا کن این خاطر ناتوان را

تو ای سالیان خفته بگشای چشمی
نوای گُشده باز جو کاروان را

مفرسای با تیره رائی درون را
میالای با ژاژ خائی دهان را

ز خوانِ جهان هر کرا یک نواله
بدادند و آنگه ربودند خوان را

به بستانِ جان تا گلی هست پروین
تو خود باغبانی کن این بوستان را

(۲)

ای دوست دزد حاجب و دربان نمیشود
گرگِ سیه درون سگِ چوپان نمیشود

ویرانهٔ تن از چه ره آباد میکنی
معمورهٔ دلست که ویران نمیشود

درزی شو و بدوز ز پرهیز پوششی
کاین جامه جامه ایست که خلقان نمیشود

دانش چو گوهریست که عمرش بود بها
باید گران خرید که ارزان نمیشود

روشندل آنکه بیم پراکندگیش نیست
وز گردشِ زمانه پریشان نمیشود

دریاست دهر کشتی خویش استوار دار
دریا تهی ز فتنهٔ طوفان نمیشود

دشواریِ حوادثِ هستی چو بنگری
جز در نقابِ نیستی آسان نمیشود

آن مکنتی که اهرمنِ بدمنش گشود
از بهر طفلِ روح دبستان نمیشود

همت کن و بکار ازین نیکتر گرای
دُکان آز بهر تو دکان نمیشود

تا دانش عناد تو گرمست دیگ جهل
هرگز خود بخوان تو مهمان نمیشود

گر شرع صد هزار بود شرع تن دلست
تن گر هزار جلوه کند جان نمیشود

نادیده ات ز پرتو اخلاص روشن است
انوار حق ز چشم تو پنهان نمیشود

دزد طمع چه خاتم تدبیر ما ربود
خندید و گفت دیو سلیمان نمیشود

افسانهٔ که دست هوی مینویسدش
دیباچهٔ رسالهٔ ایمان نمیشود

سرسبز آن درخت که از تیشه ایمن است
فرخنده آن امید که حرمان نمیشود

هر ره نورد را نبود پای راه شوق
هر دست دست موسی عمران نمیشود

کشت دروغ بار حقیقت نمیدهد
این خشک رود چشمهٔ حیوان نمیشود

جز در نخیل خوشهٔ خرما کسی نیافت
جز بر خلیل شعله گلستان نمیشود

کار آگهی که نور معانیش رهبر است
بازارگان رستهٔ عنوان نمیشود

اندرز کرد مورچه فرزند خویش را
گفت این بدان مور تن آسان نمیشود

آز و هوا که راه بهر خانه کرد و سوخت
از بهر خانهٔ تو نگهبان نمیشود

آنکس که همنشین خرد شد ز هر نسیم
چون پر کاه بی سر و سامان نمیشود

دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی
این درد با مباحثه درمان نمیشود

آن کو شناخت کعبهٔ تحقیق را که چیست
در راه خلق خار مغیلان نمیشود

ظلمی که عجب کرد و زیانی که تن رساند
جز با صفای روح تو جبران نمیشود

ما آدمی نئیم از ایراک آدمی
دُردی کش پیالهٔ شیطان نمیشود

پروین جمال عشرت ایام خودنما
از بهر عمر گم شده تاوان نمیشود

قصیده در پند و نصیحت

از شباب کرمانشاهی

دلا بمال مکن نازش وز فقر منال   که فقر راحت جانست و مال عین وبال

مشو چو مردم دینار جوی دنیادوست   ز تنگدستی غمگین و از غنا خوشحال

بجوی گنج قناعت نه گنج بادآور   که او بباد رود وین بری بود ز زوال

قلندرانه یکی پند گویمت ز نهار   مشو فریفته هرگز بعزّ و جاه و جلال

درست تجربه کردیم و دیده ایم بود   گدای قانع بهتر ز شاهِ صاحب مال

شه ار به بستر دیباج خفته راحت نیست   بر او دمی که هجوم آورند خیلِ خیال

گدای قانع بر بوریا اگر خسپد   نگیرد آینهٔ خاطرش غبار ملال

زمانه وار بآرایش و لباس مپیچ   که مرد را بود آرایشِ وجود کمال

به تن درستی اگر دلق کهنه در پوشی   نکوتر از تنِ بیمار و خرقهٔ کیمال

ز مالِ خلق مکن خوانِ خویشتن رنگین   مبیست ار شودت قرصهٔ ز کسبِ حلال

هر آنچه میرسد از ایزدت بد و خوش باش   مخواه آنچه که بینی بچشم چون اطفال

جهان چو کهنه رباطیست در رهِ عقبی   خردوران بگذارند اندر و آسال

تو مرغ گلشنِ قدسی ز آشیانه بپر   درین خرابه چرا چون مگس کنی آغال

علاقه گرد مکن چون نراست راه به پیش   که کس نبرده ابا خود بگور مال و منال

اگر ندیدی و نشنیدهٔ بیقین که بگور   چه برد قارون با خود ز گنج مالامال

مکان بکشورِ تجرید گیر و ایمن باش   بحکمِ نفس مشو پای بند اهل و عیال

بزیر پای حوادث چو خاک ساکن باش   مجو بلندی چون چرخ تا نشوی سرهال

ترا ز خاک چو ایزد سرشت باکی نیست — گرت که پست شمارند یا شوی پامال
همه خد و دو قد و دهن اینکه می بینی — شدند خاک و برد باد زی جنوب و شمال
کجا هست تخت سلیمان و جم کجا شد و جام — چه شد به نخوت کاوس و زور رستم و زال
درفش کاوه کجا رفت و لشکر ضحّاک — چه شد بحشمت فغفور و دولت چیپال
همه ز خاک پدید آمدند و خاک شدند — تو نیز همسفر انرا روانی از دنبال
بفکر عاقبت کار باش و جهدی کن — که در نهانی در پرسش از جواب و سوال
مکان چو فردا در تنگنای گور کنی — بکار هیچ نیاید ترا مگر اعمال

قصیدهٔ عرفانی

از عطا

دوش اندر کنج عزلت خلوتی بود از جهانم — فکرتی میرفت در تحقیق اسرار نهانم
علوی و سفلی نکردی در ضمیرم ره که بودی — انصراف از آن و اینم انقطاع از این و آنم
سیر من در حیّز امکان نگنجیدی که کردی — توسن همّت تگاپو در فضای لامکانم
در هوای عشق پروازی همی کردم زهر سو — تا مگر راهی گشاید سوی بیسو زان میانم
نالهای سنگین از سینه بیرون میکشیدم — تا که یکران گرم جولان گردد اندر زیر رانم
محو قدرت بود عقلم غرق حیرت بود فکرم — گرم لذت بود قلبم مست وحدت بود جانم
ناگهان آمد بگوش اندر صدای دهشت افزا — اضطرابی دست داد از آن صدای ناگهانم
جستم از جای و شتابان سوی در رفتم که بینم — کیست کاندر نیم شب بر در همی کوبد چنانم
باز پرسیدم که یاری کیستی اینجا چه جوئی — دشمن بیگانهٔ یا آشنای مهربانم
گفت در بگشا که خود بیگانه اینجا ره ندارد — مشفق دیرینه ام از دوستان باستانم

هین دل از من بد مکن کز من مروم کشای در را — گرچه خود ناخوانده میباشم غریبم میهمانم

چون صدا ایش آشنا دیدم برویش در گشودم — اندر آمد گرم در آغوش چون روح روانم

قصیدهٔ ملا ندیم کشمیری

کیست آنکس بستن و بگشتن فرمود شاه — شاه کیخسرو سریر و خسرو خاقان کلاه

سرورا دانش پژوها داورا دین پرورا — اهل کشمیر از در دیوان عدلت دادخواه

داد انصاف که جمعی را پریشان کم کرد — آنکه هست احسان او جرم و ثواب او گناه

عدلت آگاه هست کاین انبوه را برهم که کرد — آنکه بیمار اکشاده در کرم را بسته راه

آن ستم کیشی که کاهی را عوض بگرفته کوه — آن جفاجویی که کوهی را بدل ناداده کاه

عجز این قوم از قوم خامه به خواند خرد — حال این جمع از شکنج نامه دریابد نگاه

روی شان همچون زر و ابیض است از روز مرگ — قد شان همچون کمان و فارغست از تیر آه

دیدهٔ این بیدلان چون چشم لطف او سفید — بخت این بیچارگان چون روی ظالم او سیاه

آن یکی در بند محنت ماند چون یونس بحوت — وین یکی در کنج غم افتاده چون یوسف بچاه

آن یکی در خاک و خون غلطیده چون از زخم صید — وین دگر در پیچ و تاب افتاده چون از شعله کاه

در چمن نارد که بالا دهد شاخ درخت — از زمین مشکل که بیرون سر کشد برگ گیاه

دستبرد شد چنان برما که نرگس هم بباغ — میکند هر سو نهم هم در رو بیرون نگاه

زعفران گویند خندان بهار زاد و هناک را — آمدند از زعفران در گریه جمعی بیگناه

زهر دشت آزاری ظاهر که در کشمیر شد — نی بنیشاپور و بلخ آن شد نه در مرو و فراه

پیش ازین مسجد بنا میشد بجای بتکده — این زمان بتخانه برپا شد بجای خانقاه

عدل را فرما که این قوم از بلا گردد خلاص — داورا برگو که این جمع از الم یابد نجاه

غزلیات

سعدی

آن شکر خنده که پرنوش دهانی دارد — نه دل من که دل خلق جهانی دارد
بتماشای درخت چمنش حاجت نیست — هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
ابروش خم بکمان یار قد او است چو تیر — کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
علت آنست که وقتی سخنی میگوید — ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد
بخت آنست که وقتی کمری می بندد — ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد
آنکه گفتی مرو اندر پی خونخوارهٔ خویش — با کسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود — هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد
سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد — این نه بحریست محبت که کرانی دارد

حافظ

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد — شاهد آن هست که این دارد و آنی دارد
شیوهٔ حور و پری خوب و لطیف است ولی — خوبی آن هست و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب — به که امید تو خوش آب روانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای — هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد

خمِ ابروی تو در صنعتِ تیراندازی / بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا / نه سواری است که در دست عنانی دارد

دل نشین شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد

در رهِ عشق نشد کس بیقین محرم راز / هر کسی بر حسبِ فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته به حافظ مفروش / کلکِ ما نیز زبانی و بیانی دارد

(۲)

سمن بویان غبار دل چو بنشینند بنشانند / پری رویان قرارِ دل چو بستیزند بستانند

بفتراکِ بلا جانها چو بر بندند بربندند / ز زلفِ عنبرین دلها چو بفشانند بفشانند

ز چشمم لعلِ رمانی چو می بارند میخندند / ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند / نهالِ شوق در خاطر چو بنشینند بنشانند

چو منصور از مراد آنانکه بر دارند بردارند / که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

سر تنگِ گوشه گیران را چو دریابند دُر یابند / رخ از مهر سحر خیزان نه گردانند گردانند

بدین حضرت چو مشتاقان بنیاز آرند ناز آرند / بدین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند

جامی

چو نبود روی جانان دیدهٔ روشن نمیخواهم / چه جای دیدهٔ روشن که جان در تن نمیخواهم

میفروز ای رقیب امشب چراغ این کلبهٔ غمرا / که بی روئی دلِ ویرانه را روشن نمیخواهم

ز نار و پود هر جنسی نقش آزار میگیرد / بجز برگِ گل سوریش پیراهن نمیخواهم

غمش آتش بمن در زد رمید از دل قرارِ او / که من شهباز قدسم گوشهٔ گلخن نمیخواهم

نشان ای باغبان پیشِ خس و خاشام کہ بی پایان — غمی دارم تماشای گل و سوسن نمی‌خواهم

تنم چون خاک گردد در رهش آبی زن ای دیده — که من این گرد محنت را بران دامن نمی‌خواهم

بصد زاری وصالت خواستم گفتی برو جامی — چه سود از خواهشِ بسیارِ تو چون من نمی‌خواهم

عراقی

از لٹریری ہسٹری آف پرشیا

مرا جز عشق تو جانی نمی بینم نمی بینم — دلم را جز تو جانانی نمی بینم نمی بینم

بجو د صبری و آرامی نمی یابم نمی یابم — ز تو لطفی و احسانی نمی بینم نمی بینم

ز روی لطف بنما رو که دردی را که من دارم — بجز روی تو درمانی نمی بینم نمی بینم

بیا گر خواهیم دیدن که دور از روی خوبِ تو — بقای خویش را چندان نمی بینم نمی بینم

بگیر ای یار دست من که در گردابی افتادم — که آن را هیچ پایانی نمی بینم نمی بینم

ز روی لطف و دلداری بیا سامان کارم کن — که خود را بی تو سامانی نمی بینم نمی بینم

عراقی را بدرگاهت رهی بنما که در عالم — چو او سرگشته حیرانی نمی بینم نمی بینم

خواجوی کرمانی

بگذر ز ما که خاطر ما در وفای تست — دل بر امید وعده و جان در وفای تست

سهلست اگر رضای تو در ترک رضای ماست — مقصودِ ما ز دنیا و عقبی رضای تست

زین بیش چو سر فدای قضای تو کرده ایم — ما را مران ز پیش که دل در قضای تست

گردن به بندے نهیم و سر به بندگی — خواهی به بخش و خواه بکش رای رای تست

آزاد گشت از همه آنکو غلام تست — بیگانه شد ز خویش کسی کآشنای تست

ای در دلم عزیز تر از جان که در تن است — جانی که در تن است مرا از برای تست

این خسته دل که دعوی عشق تو میکند
سوگندِ آتشش بنقدِ دلربای تست

خواجو که رفت در سر جور و جفای تو
جانش هنوز بر سرِ مهر و وفای تست

صائب

هزاران همچو بلبل هر بهاری میشود پیدا
نوا سنجی چو من در روزگاری میشود پیدا

گرفتم سهل سوز عشق را اول ندانستم
که صد دریای آتش از شراری میشود پیدا

تو از سوز جگر پیمانهٔ چون لاله پیدا کن
که از هر پاره سنگی چشمه ساری میشود پیدا

ز فیض خاکساری دانهٔ نخل پایداری شد
تو گر از پا در آیی شهسواری میشود پیدا

من آن وحشی غزالم دامن صحرای امکان را
که میلرزم ز هر جانب غباری میشود پیدا

اگر خود را نه بیند در میان مستغرق دریا
بهر موجی که آید برد کناری میشود پیدا

مجو حُسن عمل از کاروانِ ما تهی دستان
ز پیش ما دل امیدواری میشود پیدا

ز دست زنگ هر داغی که پنهان بر جگر دارم
بصحرا گر بریزم لاله زاری میشود پیدا

وفا خارِ رهم شد ورنه بهر آشیانِ ما
بهر گلشن که باشد مشت خاری میشود پیدا

ز جوش لاله خاکِ کوه کن کوهِ بدخشان شد
برای بیکسان شمع مزاری میشود پیدا

اگر آلوده دامان نسازی نم درد اصائب
ز بیماری همان بیمارداری میشود پیدا

عرفی

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است
هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر است

با برهمن حدیثِ محبّت رواست لیک
در دامِ طائر حرم این دانه خوشتر است

تسبیح و زهد خوش بود امّا درین دو روز
جشنِ گل است شیشه و پیمانه خوشتر است

گر در بهشت باده کشی فتنه گل کند
ساغر کشی بگوشهٔ میخانه خوشتر است

گر شرطِ دوستی نشناسی بحُسنِ شمع | اوّل محبّتِ تو به پروانه خوشترست
در صحبتی که شرم و ادب نیست فیض نیست | زان روم و صحبتِ بیگانه خوشترست
با نوش نیش مردمِ چشم کرشمه هاست | هم صحبتی بمردمِ دیوانه خوشترست
کفرانِ نعمت گله مندانِ بی ادب | در کیشِ من ز شکر گدایانه خوشترست
عرفی منالِ بیهده احوالِ دل بگوی | کز نالهای بی اثر افسانه خوشترست

نظیری

نیست زین دهر آب و دانهٔ ما | ملکوت است آشیانهٔ ما
کبکِ کهسار و بلبلِ گلزار | گوش دارند بر ترانهٔ ما
هر طرف صوتِ تازه می بندند | از غزلهای عاشقانهٔ ما
حرفِ شیرین بود فراموشش | خسرو ار بشنود فسانهٔ ما
طورش از اثر و اسجود کند | بس بلند است آشیانهٔ ما
حذر از ما که برق در ابریم | رعد می نالد از زبانهٔ ما
خرجِ یک روزهٔ نظیری نیست | حاصلِ عمرِ جاودانهٔ ما

ادیب نیشاپوری

دل به زلفِ تو شد نیامد باز | چه کند خسته بود و راهِ دراز
چه دلست این دلی که من دارم | هر دمی با غمی بود دمساز
گاه در زلف و گه بچاه ذقن | طی کند روز و شب نشیب و فراز
بارها گفته ام ز خطّهٔ طوس | رو کنم زی عراق یا به حجاز
چه کنم در کمندِ زلفِ توام | مرغِ پر بسته چون کند پرواز

گل ز دست پسر مرد آخر — وین لطافت درو نماند باز
باچنین گل که هفته دو سه بیش — مے نپاید نباید این همه ناز
گفتمش سوختم در آتش عشق — گفت اگر عاشقی بسوز و بساز

حبیب یغمائی

زیاران هر که یارش مهربان تر — از او نبود به گیتی کامران تر
همه مه طلعتان نامهربانند — وز آنها ماه من نامهربان تر
تمامی دلبران شیرین زبانند — ولے دلدار من شیرین زبان تر
بهای بوسه دادم جان و شادم — که جان از بوسه اش بنود گران تر
گر انسانی بخور مے زانکه گفتند — کند مے آنچنان را آنچنان تر
جوانی خوش بود گر بگذرانی — بوصل دلبری از خود جوان تر
اگر از کاردانی بهره بردی — بکوش از جان که گردی کاردان تر
وگر گشتی توانا تر مکن جور — مباش ایمن ز خشم ناتوان تر
باستادی حبیبت مے شناسد — ازین اشعار اگر گفتی روان تر

سالار شیرازی

من شیر رزم دیده و میدانم آرزوست — نے یار و جام و باده و ایوانم آرزوست
لعل نگار گر دگران آرزو کنند — من لعل خون ز خنجر برانم آرزوست
آوای ارغنون و ربابم چه فایده — توپ و تفنگ و توسن جولانم آرزوست
عار آیدم ز رزم نظام و سپاه ترک — همواره رزم رستم دستانم آرزوست
اهریمیان فارس کجا همسری کنند — با چون منے که ملک سلیمانم آرزوست

سالار از خدای بدجوی وپس بگوی	من شیر رزم دیده و میدانم آرزوست

شوریدهٔ شیرازی

هرچه کنی بکن مکن ترک من ای نگار من	هرچه بری ببر مبر سنگدلی بکار من
هرچه کشی بکش مکش باده ببزم مدعی	هرچه خوری بخور مخور خون دل ای نگار من
هرچه دهی بده مده زلف بباد ای صنم	هرچه نهی بنه منه دام بر رهگذار من
هرچه هلی بهل مهل پرده ز روی چون پری	هرچه دری بدر مدر پردهٔ اعتبار من
هرچه روی برو مرو راه خلاف دوستی	هرچه زنی بزن مزن طعنه بروزگار من
هرچه کشی بکش مکش صید حرم که نیست خوش	هرچه شوی بشو مشو تشنه بخون زار من

فرخ خراسانی (۱)

همه شب ز روی حسرت برخت ز دور دیدن	نبود برنج کمتر ز مفارقت کشیدن
نشدن بسوی بستان و ندیدن رخ گل	به از آنکه رفتی اما گل آرزو نچیدن
چه بلطف و دلربائی چه بقهر و بد ادائی	سخنیست آرزویم ز دهان تو شنیدن
تو که ذوق بنده داری تشناسی و نداری	ز چه این گران بها بنده ببایدت خریدن
بادب خمش نشستن بودت پسند دائم	چه کنم که در حضورت نتوانم آرمیدن
بودم گمان که داری نظری نهان بسوی من	که ترا نه جمع بر من دگرست طرز دیدن
بود آنکه باتو فرخ بمراد دل نشیند	نه که ما کجا و امید به آرزو رسیدن

(۲)

سرّ عشق ایدل مپرس ای جان که جان نامحرم است	بر زبان نآور که در سر ما زبان نامحرم است

خلوتِ دل را مکان باید ورای لامکان
کاندرین خلوت همه کون و مکان نامحرم است

رازِ دل با قاصدِ جانان مگو زنهار نیز
با قلم منویس کاین بیگانه آن نامحرم است

در خراباتِ مغان مست ار نه داخل مشو
هوشیار اندر خراباتِ مغان نامحرم است

پاک دل باید شدن زین آستانِ عشق پاک
که دل ناپاک در این آستان نامحرم است

محرمِ دلهاء ما دیوانگان دیوانگیست
عقل و دانش در دلِ با عاشقان نامحرم است

گریه و افغان ز هجر او مکن فرخ که هست
گریه در این راه غماز و فغان نامحرم است

فرخی یزدی

هر شرارت در جهان فرزند آدم میکند
بهر گرد آوردنِ دینار و درهم میکند

آبرو هرگز ندارد آنکه در هر صبح و شام
پیشِ دونان پشت را بهرِ دو نان خم میکند

چون ز غم بیچاره گردی باده با شادی بنوش
کاین اساسِ شادمانی چارهٔ غم میکند

تکیه بر عهدِ جهان هرگز مکن کاین بیوفا
صبح عید عاشقان را شام ماتم میکند

زورمندان را طبیعت کرده غارت پیشه خلق
آفتاب از این سبب تاراج شبنم میکند

فرخی آسودگی در حرص بی اندازه نیست
میشود آسوده هر کس آز را کم میکند

فروغی

من ازین متاعِ دنیا بجوی نظر ندارم
درِ سروری نکوبم سرِ دردِ سر ندارم

تو و کوششِ زیادت من و عزلت و قناعت
که تو دردسر پسندی و من این هنر ندارم

نه ریا و زهدِ سالوس و نه کوسِ عیش و عشرت
که امیدِ کامرانی ز فسون و شر ندارم

من اگر به ذکر و تسبیح نجاتِ خود بجویم
نه که غافل از خدایم که ز خود خبر ندارم

بخدا پناهم از خود که پر از گناهم از خود
بجز اعترافِ زشتی هنرِ دگر ندارم

چه کنم اگر ننالم ز شکسته بالیِ خود
چه هوای سدره اَم هست و لیک پر ندارم

صنما جمال خوبی پی اختفا نباشد
تو بجلوه آی و منگر که من آن بصر ندارم

تو بیا که هر که آید بجز از تو خوب ناید
که درون چشم گریان چو تو یک گهر ندارم

لب تو لطیفه آموز خرد بود وگرنه
طمع عسل نه بندم هوس شکر ندارم

ز کشاکشی چه حاصل چو پی هلاک عاشق
بکمر زنی تو دامان و رهی کمر ندارم

چو ز کیمیای عشقت خبری بگوشم آید
ثمر از گهر نه بینم نظری بزر ندارم

بولای شاهِ مردان که گدائی هست تاجش
بگر این حدیث دانی تو که مختصر ندارم

شه اولیا نماید چو رهم بکیش خردی
ز قبولِ این ولایت ره خوبتر ندارم

نظرِ فر و غنیِ ما چو بکیش اوست گفتا
من ازین متاعِ دنیا بجوی نظر ندارم

آزاد همدانی

خام تا پخته شود زیر و زبرها دارد
سنگ تا لعل شود خونِ جگرها دارد

خوفِ غرق و خطرِ کامِ نهنگت نرساند
ورنه دریا بدرون دُرّ و گهرها دارد

همه گویند که او رفت و نظر از تو گرفت
کس نه داند که درین کار نظرها دارد

من بر آنم که نظیرِ تو نخواهد آورد
فلکِ حسن که خورشید و قمرها دارد

این نه عقل است که از آن نتوان خورد بری
نخلِ عشق است که بهر شاخ ثمرها دارد

آید و سر نشناسد نه قدم بادِ صبا
گوئی از جانبِ معشوق خبرها دارد

ناله ها کردم و در آن دلِ سنگین نگرفت
که کجا نالهٔ جانسوز اثرها دارد

بسفر پخته شود مردِ هنرمند آزاد
تا هلالی بشود بدر سفرها دارد

آیتی

نرگسِ نیم خوابِ تو برده ز دیده خواب را — تابِ دو شکنجِ طرّه‌ات برده توان و تاب را
پرده اگر بر افکند نیست عجب که بشکند — پرتوِ روی ماهِ تو رونقِ آفتاب را
من بشگفتم ای صنم کان لبِ نوشخندِ تو — با همه آبِ زندگی نشکند التهاب را
من به زبان نیاورم خونِ کسان که ریختی — لعلِ تو خود نشان دهد خوردنِ خونِ ناب را
آیتی از کتابِ تو خواند بوقت سینه‌ئی — از منِ بی کتاب پس در مکن کتاب را

جنّت

رنجها از دوست دیدم طعنه از دشمن شنیدم — دشمنم هرگز نبیند آنچه من از دوست دیدم
بگذرد از ماه و ماهی اشکِ گرم و آهِ سرد — گرم و سردِ روزگار است آنچه من دیدم چشیدم
از مغیلانم مترسان زانکه شوقِ کعبه دارم — هر بیابان دیدم و چه درخارِ رهِ عشقش دویدم
تا گریبانِ وصالت دستِ اغیار است جانا — هر نفس صد جامهٔ جان را ازین محنت دریدم
رایگان بفروختم در جرمِ عشق و مهر و الفت — آنکه در راهش دو صد محنت بجان و دل خریدم

ریحان

گر ببیند بتشان بنگرند آن سرو سیم اندام را — بتخانه‌ها ویران کنند آتش زنند اصنام را
زاهد ز خود غافل شود هوشش ز سر زائل شود — کارِ دلش مشکل شود گر بیند آن اندام را
از اشکِ خونین دیده تر قوتم همه خونِ جگر — آرے چنین آرم بسر اندر غمش ایام را
بوده بهر جا کامران ای عشقبازان جوان — یاد آورید اندر جهان این عاشقِ ناکام را
خواهی که کار آسان شود ریحان [illegible] — عاشق ز سر بیرون کند سودای ننگ و نام را

شعاع

تا ماه روی دوست مرا در برابر است
خورشید در برابرم از ذرّه کمتر است

بر عاشقان یکدله گوئی شب فراق
هر ساعتی که میگذرد روز محشر است

خلدِ برین و صحبتِ حور و لبِ قصور
آنرا میسر است که در کوی دلبر است

از ساقیانِ زهره جبینش کناره نیست
گوشی اگر ببزم و چشمی بساغر است

در پیشِ قد و خدِّ تو آیند در سجود
ماهی اگر بنخشب و سروی بکشمر است

مانندِ قامت تو که دارد نشانِ باغ
سروی صنوبری که برش مشک و عنبر است

در ظلِّ سایهٔ تو بیاساید آفتاب
تا زلفِ عنبرین برخت سایه گستر است

آن خال را بروی تو هرکس که دید و گفت
هندو در آذر است و لبِ حوضِ کوثر است

از یک اشعهٔ ز شعاعِ جمالِ دوست
خورشیدِ آسمانِ چهارم منوّر است

عبرت نائینی

چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست
عالم همه آیاتِ خدا هست و خدا نیست

ما پرتوِ حقیّم و نه اوئیم و هموئیم
چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست

هر جا نگری جلوه گه شاهد غیبی است
او را نتوان گفت کجا هست و کجا نیست

در آئینه بیند اگر صورتِ خود را
آن صورتِ آئینه شما هست و شما نیست

این هستی هست نما را به حقیقت
در دیدهٔ ما و تو بقا هست و بقا نیست

جانِ فلکی را چو رهید از تنِ خاکی
گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست

هر حکم که او خواست براند بسر ما
ما را اگر از آن حکم رضا هست و رضا نیست

از جانبِ ما شکوه و جور از قبلِ دوست
گر نیک ببینیم خطا هست و خطا نیست

گو جرأت گفتن که عطا و کرم او
بر دشمن و بر دوست چرا هست و چرا نیست

درویش که در کشور فقر است شهنشاه
پیش نظر خلق گدا هست و گدا نیست

بی مهری و لطف از طرف یار بعبرت
از چیست ندانم که روا هست و روا نیست

(۲)

در راه عشق ما را خوف و خطر نباشد
بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد

هر کس که عقل دارد داند که در زمانه
خوشتر ز عشق بازی کار دگر نباشد

ما یک دقیقه غافل از یاد تو نباشیم
وز ما تو بی وفا را هرگز خبر نباشد

هرگز بدین لطافت گل در چمن نروید
هرگز چنین حلاوت در نیشکر نباشد

از هر چه در جهانست ممکن بود گذشتن
وز تو به هیچ تدبیر ما را گذر نباشد

هر ناظرے گرفته است منظوری اندر آفاق
جز منظر تو ما را پیش نظر نباشد

در صورت تو پیداست معنی و حسن این راز
پوشیده نیست زانکس کو بی بصر نباشد

ما راست بی پر و بال پرواز تا نگویی
پرواز کی توان کرد تا بال و پر نباشد

عبرت در آن سر کوی رحل اقامت افکند
او را دگر از آنجا راهی سفر نباشد

غنچهٔ شاهی احمد آبادی (۱)

ساقیا وقت سحر جام شرابم آرزوست
وقت مستی نغمهٔ چنگ و ربابم آرزوست

نیست در مجلس طراوت از شراب و از کباب
از برای دیدن دلبر شتابم آرزوست

چون رخ جانان ندیدم شد جهان بر من سیاه
در شب تاریک دیدن ماهتابم آرزوست

خون دل بر بزم هجران صنم از چشم خویش
یک زمان با یار خود حرف و خطابم آرزوست

غنچهٔ شاهی چه دارد آرزو از وی سوال
از لب میگون آن دلبر جوابم آرزوست

(۲)

با بلبلِ دیوانہ زما گوی سلامے
آوردہ نسیم از سرِ خوشبوی پیامے

مارا نبود الفتِ بیگانہ بہ گل ہا
گستاخ شدن باہمہ از روی کلامے

دارد بچمن ہا سرِ خدمت چو نسیمش
از روزِ ازل دام نہادہ ست اقامے

بے بادِ سحر غنچہ نخندد بہ چمن ہا
از روشنیٔ صبح گرفتست نظامے

زنہار مشو معتکفِ دیرِ خرابات
در عشقِ بتان غنچہ شاہیست غلامے

غالب

یارب ز جنون طرحِ غمے در نظرم ریز
صد بادیہ در قالبِ دیوار و درم ریز

از مہرِ جہانتاب چہ امید نظر نیست
این طشت پر از آتشِ سوزان بسرم ریز

دل را ز غمِ گریۂ بے رنگ بجوش آر
اجزایِ جگر حل کن و در چشمِ ترم ریز

ہر برق کہ نظارہ گداز ست نہادش
بگذار بہ پیمانۂ ذوقِ نظرم ریز

ہر مستِ مِی لذتِ دردم بخرام آر
وین شیشۂ دل شکن در رہگذرم ریز

ہر خون کہ عبث گرم شود در دلم افگن
ہر برق کہ بے خرقہ جہد بر اثرم ریز

ہر جا نمِ آبے ست بمژگان ترم بخش
از قلزم و جیحون کفِ خاکے بسرم ریز

از شیشہ گر آئین نتوان بست شبنم را
بارے گلِ پیمانہ بجیبِ سحرم ریز

گیرم کہ بافشاندنِ الماس نیرزم
مشتِ نمکِ سودہ بزخمِ جگرم ریز

این سوزِ طبیعی نگذارد نفسم را
صد شعلہ بیفشار و باین مغزِ سرم ریز

مسکین خبر از لذتِ آزار ندارد
خارم کن و در رہگذرِ چارہ گرم ریز

وجہے کہ بپا مزد توان داد ندارم
آہم کن و اندر قدمِ نامہ برم ریز

دارم سرِ ہمطرحیِ غالب چہ جنون است	یارب ز جنون طرح غمے در نظرم ریز

شبلی نعمانی (۱)

خوش بود اینکہ ترا جاہ و حشم ہم باشد	لیک حیف است اگر حرمت دین کم باشد
ملک و دین ہر دو بہ پیوستہ بنیروی ہم اند	اندر آن کوش کہ این باشد و آن ہم باشد
شرط انصاف نباشد کہ بدنیا طلبی	التفاتِ تو بدینِ نبوی کم باشد
نکتۂ شرع بہ افسانہ برابر بنہی	یورپ ار گپ زند آن نیز مسلّم باشد
در سخن بگذرد از سیرت و شانِ نبوی	ہر چہ گوئی ہمہ از گفتۂ دیہم باشد
آنچہ حق است ترا در نظر آید باطل	آنچہ شہد است بکامِ تو ہمہ سم باشد
ہان و ہان چند توان بود بہ تقلید اسیر	وای آنکس کہ بہ رہ سلسلہ بر پا باشد

(۲)

ای کہ بر ما بدۂ یورپ مہمان باشی	حیف باشد اگر از جملۂ ایشان باشی
حیف اگر از اثرِ فلسفۂ مغربیان	منکرِ فلسفۂ سنّت و قرآن باشی
گفتۂ سولن و آئینِ جہانبانیِ او	بر زبان داری و بیگانہ ز نعمان باشی
از ہینیبال صد افسانہ و دستان گوئی	جاہل از معرکہ ہایِ شہِ مردان باشی
از خداوندِ جہان یاد نیاری گاہے	روز و شب خود بہ پرستاری شیطان باشی

از دیوانِ عاشق دہلوی شاگردِ امیر خسرو دہلوی

آمد بہار خرّم ساغرکشان مبارک	دلہا ز غم سبک کرد رطل گران مبارک
از ابرِ سایہ افگن شد تازہ صحنِ گلشن	کردند عندلیبان بر باغبان مبارک

مشاطهٔ بهاران رخسار گل بیاراست
آیینه گشت شبنم ای بلبلان مبارک

باران فکند روغن اندر چراغ لاله
شد دشت در چراغان بزم بتان مبارک

ساقی پیاله در کف مطرب نشسته با دف
خیل طرب زده صف اهل جهان مبارک

باده غذای روح است می باعث فتوح است
هان باعث صبوح است پیر مغان مبارک

زاهد بیا بگلشن برچین نندهد دامن
بشنو ز کوی دبرزن بر می کشان مبارک

عاشق بت تو مست است جام میش بدست است
بستان پیاله از وی کن نوش جان مبارک

مولانا صرفی کشمیری (۱)

این مقامیست که نه صبح و نه شام است اینجا
روز و شب روشنی از پرتو جام است اینجا

مستی مے کند از هستی خود آزادت
هر که آزاد ز خود گشت غلام است اینجا

عشق برتر بود از پختگی و خامی عقل
خام چون پخته شود پخته چو خام است اینجا

زاهدا خرقهٔ من گرچه ز می رنگین است
ناامیدم چه کنی رحمت عام است اینجا

آن تجلی که شد از طور عیان بر موسی
جلوهٔ ماه من از گوشهٔ بام است اینجا

محو دیدار بمیقات تجلی صرفی است
چون کلیمش نه تمنای کلام است اینجا

(۲)

گر بگورستان گذر افتد من غمناک را
ناله‌ام بیدار سازد خفتگان خاک را

یخ نبودی و بغیرت گلرخان را سوختی
شعلهٔ حسن تو آتش زد خس و خاشاک را

روز قتل بیدلان ترسم که وقت بسملم
مهربان سازد فلک آن کافر بیباک را

آب تاک آن شوخ خورده میکند عاشق کشی
غالبا پرورده اند از آب تیغ آن تاک را

اهل فهم ادراک معنی میکنند از صورتش
بین بدین صورت مصور معنی ادراک را

برده صرفی ره بصحنِ لامکان از رخنه
کز خدنگِ آه کرده سینهٔ افلاک را

مولانا جُبتی کشمیری

اگر وصفش دلم گوید ز دل آتش بجان افتد
اگر شوقش زبان گوید زبانه در زبان افتد

زهی آتش زهی آتش که آب از وی پدیدا کرد
زهی آبش زهی آبش که تابش در جهان افتد

ازین آب و ازین تابش جهان نشو و نما دیده
درین نشو و نما آدم بخاک از آسمان افتد

زهی آدم زهی آدم که مرآتِ خدا آمد
که آن حسن و جمالِ او همه منظور از آن افتد

زهی حسن و جمالِ او که بی عیب است و بی نقصان
جبیبا یک نگه بروی به بیع خانمان افتد

(۲)

کارِ مردانه کن و کار زبان چیزی نیست
جانِ خود باز که این جان و جهان چیزی نیست

ذکرِ ماضی مکن و فکر مضارع بگذار
که بدستِ همه جز نقد زمان چیزی نیست

حلِ این نکته نگردید بجز ذوق کشی
بزبانِ خرد این شرح و بیان چیزی نیست

گر یقینت شود و یک سخنی میگویم
که جز آن دوست دگر کون و مکان چیزی نیست

یار را یاد بکن خواه عیان خواه نهان
که جز آن فکر دل و ذکر زبان چیزی نیست

جُبّیا چارهٔ این کار بوقتِ سحر است
غیر ازین گریه و فریاد و فغان چیزی نیست

قطعات

عنصری

عجب مدار که نامرد مردی آموزد ازان خجسته رسوم و ازان خجسته سیر
بچند گاه دهد بوی عنبر آن جامه که چند روز بماند نهاده با عنبر
ز عمر نشمرد آن روز کاندرو نکند بزرگ فتحی یا نشکند یکی لشکر
دلی که رامش جوید نیابد آن دانش سری که بالش جوید نیاید او افسر
ز نرم خفتن و از دیر خاستن هرگز نه ملک یابد مرد و نه بر ملوک ظفر

فرخی سیستانی

شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنر است نه بدیدار و بدینار و بسود و بزیان
هر بزرگی که بفضل و هنر گشت بزرگ نشود خرد ببد گفتن بهمان و فلان
گرچه بسیار بماند به نیام اندر تیغ نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان
ورچه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ نشود تیره و افروخته باشد بمیان
شیر هم شیر بود گرچه بزنجیر بود نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان

سعد سلمان

تا توانی مکش ز مردی دست که بسستی کسی ز مرگ نجست
ماهی ار شست نگسلد در آب بسته او را بخشکی آرد شست

هر که او را بلند مردی کرد — تا بر وز اجل نگردد پست
هر که با جان نایستاد برزم — وانکه در پیشگه بجو نه نشست
سر فرازد چو تیر هر مردی — که میان جنگ را چو نیزه ببست

سنائی غزنوی

ابلهی دید اشتری بچرا — گفت نقشت همه کژ است چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار — عیب نقاش می کنی هشدار
در کژی من مکن بعیب نگاه — تو ز من راهِ راست رفتن خواه

سنائی

قرنها باید که تا یک کودکی از لطف طبع — عاقلی کامل شود یا فاضلی صاحب سخن
سالها باید که تا یک سنگِ اصلی ز آفتاب — لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماه ها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل — شاهدی را حُلّه گردد یا شهیدی را کفن
روز ها باید کشیدن انتظار بی شمار — تا که در جوفِ صدف باران شود دُرِّ عدن
صدق و اخلاصِ درستش باید و عمرِ دراز — تا قرینِ حق شود صاحب قرانی در قرن
با دو قبله در رهِ توحید نتوان رفت باز — یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن

انوری

چهار چیز شد آیینِ مردمِ هنری — که مردمِ هنری نیست زین چهار بری
یکی سخاوتِ طبعی چو دستگاه بود — به نیک نامی آن را به بخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دلِ دوستان نیازاری — که دوست آیینه باشد چو اندرو نگری

سه دیگر آنکه زبان را بگاهِ گفتن زشت	نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد	چو عذر خواهد نام گناه او نبری

رشید وطواط

چون بتو ایزد زمامِ جملهٔ عالم سپرد	تو بعالم در طریقِ بخشش و نیکی سپر
بر خلایق داد کن زیرا که در آفاق نیست	نزد ایزد کس گرامی‌تر ز شاهِ دادگر
سیم و زر در وجهِ نامِ نیک نه کز روی عقل	هست گنجِ نیکنامی به ز گنجِ سیم و زر

خاقانی

از بدان نیک ترس خاقانی	تا دل و دینِ تو تبه نکنند
بده انصاف خود که دینداران	جز به انصاف تکیه گه نکنند
دوستانت خواص به که عوام	یادِ مهر تو مه بمه نکنند
شوخ روئی مکن که پاکدلان	گه کنند احتمال و گه نکنند
چون کنی دوستی دلیر درآی	که خسانرا سرِ سپه نکنند

جمال الدین صفهانی

مرد باید که راستگو باشد	ور ببارد بلا برا و چو تگرگ
نام مردی بر او دروغ بود	کش نباشد براست گفتن برگ
راستی را تو اعتدالی دان	که ازان شاخ خشک گیرد برگ
سخن راست گو مترس که راست	نبرد روزی و نیارد مرگ

عطار

سیاهی کرد در آبی نگاهی	بدید از آب روی پر سیاهی
چو روئی دید نامعلوم و ناخوش	از آن زشتی دویدش بهر آتش
چنان اندیشه کرد آن مرد دلتنگ	که هست این مردم آبی سیه رنگ
زبان بگشاد و گفت ای صورت زشت	کدا این دیو در عالم ترا کشت
برآ از آب ای زشت سیه تاب	تو در آتش همی تابی نه در آب
چو بر بیهوده بسیاری سخن گفت	ندانست او همه با خویشتن گفت
تو هم در آب روی کن نگاهی	ببین تا خود سپیدی یا سیاهی
چو مرغ جان فرو ریزد پر و بال	ببینی روی خود در آب اعمال

فریدالدین گرگانی (۱)

بگیتی کیمیا جز راستی نیست	که عز راستی را کاستی نیست
من از تو راستی خواهم که جوئی	همیشه راست ورزی راست گوئی

(۲)

مر آن گوئی که آنرا دیده باشی	نه آن کز دیگری بشنیده باشی
خبر هرگز نه مانند عیان است	یقین دل نه همتای گمان است

(۳)

تن ما گر نبودی بستهٔ آز	نکردی از کسی با هیچ دمساز
نه کس را در جهان گردن نهادی	نه رنجی در جهان بر تن نهادی
چرا تیمار جان خود خریدم	بدست خود گلوی خود بریدم
چه بد بود اینکه کردم با تن خویش	چرا گشتم بدینسان دشمن خویش

کنون آتش زجانم که نشاند	کنون خود کرده را درمان که داند

ابنِ یمین

با خرد گفتم ای مدبرِ کار	کس بدانش چو تو نشان ندهند
چیست حکمت که از خزانۂ غیب	قوتِ یک شب به نیکوان ندهند
به خسیسان دهند نعمت و ناز	اہلِ دل را امانِ جان ندهند
آنچه با حاسدانِ سفله دهند	با بزرگانِ خرده دان ندهند
گنج رهان را دهند خرمن ها	برگ کاهی به راستان ندهند
سگان را دهند شکر و قند	با همای جز استخوان ندهند
عقل گفت این حدیث نشنیدی	هر کرا این دهند آن نه دهند

جامی

دلم را با کس آرامی نماندست	بجز تا کامیم کامی نماندست
براهِ کام پای همتم را	مجالِ رفتن گامی نماندست
اگر من بی سر انجامم عجب نیست	جهان را هم سرانجامی نماندست
بشاخِ آدمیت میوه اُنس	چه جای پخته چون خامی نماندست

نشاطِ اصفهانی

تا بکی این صبح و این شام مکرر بگذرد	حیف باشد عمر اگر زینسان سراسر بگذرد
نرسمت ای خفته در دامان کوهی سیل خیز	خواب نگذاری زسر تا آب از سر بگذرد
خیمه بر تر زد نزد دل سلطانِ عشق او ولی	سالها ماند خراب آنجا که لشکر بگذرد

چاک سازد عاشق اول سینه آنگه جامه را	تیغ عشق اول بسر آنگه بمغفر بگذرد

قاآنی

در شب تاریک دیدم پادشاهی را براه	کو بهر یک گام صد تحسین نمودی ماه را
گفتمش گر مه نباشد شهریارا گو مباش	گو برافروزند شمعی تا ببینی راه را
گفت قاآنی نکو گفتی ولی ترسم سپاه	زین عمل در پردهٔ دل ره دهند اکراه را
ماه را تحسین کنم زانرو که بی اکراه خلق	هم گدا را ره نماید نیم شب هم شاه را

سروش صفهانی

همه راه گشت از سوار و پیاده	چو راه مجرّد زدی تا به خاور
ده و دو هزارش پیاده بموکب	رده بر رده همچو سدِّ سکندر
تو گویی که از جنبش توپ روئین	بجنبش در آمد همی گوی اغبر
نه تنّین و تندر ولیکن بمیدان	خروشان چو تنّین غریوان چو تندر
نگون کرد بس قصرهای مشیّد	فرو کوفت بس حصن‌های مشهّر

فروغی بسطامی

دوست نشاید ز دوست در گله باشد	مرد نباید که تنگ حوصله باشد
دوش بهیچم خرید خواجه و ترسم	باز پشیمان ازین معامله باشد
راهروِ عشق باید از پیِ مقصود	در قدمش صد هزار آبله باشد

سیّد جلال

چار چیزست که در سنگ اگر جمع شود	لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی

پاکی طینت و اصل گهر و استعداد	تربیت کردن مهر از فلک مینائی
با من این هر سه صفت هست ولی می باید	تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

ایرج مرزا

شنیدم کارفرمائی نظر کرد	ز روی عجب و نخوت کارگر را
روان کارگر از وی بیازرد	که بس کوتاه دانست آن نظر را
بگفت ای گنجور این نخوت از چیست	چو مزد رنج بخشی رنجبر را
از آن من رنجبر گشتم که دیگر	نبینم روی کبر گنجور را
تو از من زور خواهی من ز تو زر	چه منت داشت باید یکدگر را
تو صرف من نمائی بدرهٔ سیم	منت تاب روان نور بصر را
ز من ورز و ز تو زر این به آن در	کجا با قیمت جاه عجب و بطر را
نه باقی دارد این دفتر نه فاضل	گهر دادی و بس دادم گهر را
بکس چون رایگان چیزی نه بخشند	چه کبر است این خداوندان زر را
چرا بر یکدگر منت گذارند	چو محتاجند مردم یکدگر را

اشک یتیم (پروین اعتصامی)

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی	فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست
پرسید زان میانه یکی کودک یتیم	کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست
آن یک جواب داد چه دانیم ما که چیست	پیداست آنقدر که متاعی گران بهاست
نزدیک رفت پیرزنی گوژپشت و گفت	کاین اشک دیدهٔ من و خون دل شماست
ما را به رخت و چوب شبانی فریفته است	این گرگ سالهاست که با گله آشناست

آن پارسا که ده خرد و اسپ رهزن است — وان پادشا که مال رعیت خورد گداست
بر قطرهٔ سرشک یتیمان نظاره کن — تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست
پروین بکجروان سخن از راستی چه سود — کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست

(پروین اعتصامی)

پور داود

جام می و دلدار گذارید گذارید — پوشیده سلاح تیر بیارید بیارید
تا بد سخن صلح و سلامت ز کس امروز — از توپ سخن گوش بدارید بدارید
جنگ است و از آن پند دهد غلغلهٔ توپ — این پند گرانمایه شمارید شمارید
چالاک و دژم سوی هم آورد شتابید — دل را بخداوند سپارید سپارید
ننگ زندگی خرس سیه کام سر آمد — تابوت وکفن زود بیارید بیارید
تا کالبد خرس بگورستان نسپارید — از لاشهٔ وی دست ندارید ندارید

حبیب یغمائی

نه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را — چه سود از زندگانی چون نه کردم جوانی را
بود خوشبختی اندر سعی و دانش در جهان اما — در ایران پیروی باید قضای آسمانی را
بقطع رشتهٔ جان عهد بستم بارها با دل — بمن آموخت گیتی سست عهدی سخت جانی را
کسی کآگه نمیشود از روزگار تلخ ناکامان — کسی کو گسترد هر شب بساط کامرانی را
بدامان خون دل افشاندن از دیده کجا داند — بساغر آنکه میریزد شراب ارغوانی را
نجوید عمر جاویدان هر آنکو همچو من بیند — بیک شام فراق اندوه عمر جاودانی را

افشار

دو نارنجم آورده بودند روزے
یک از بوستان و یک از دلستانم

یکے را بصد گونه اندوه و محنت
بپرورده در بوستان باغبانم

یکے را بصد ناز با نازنینی
فرستاده آن دلبر مهربانم

ببوئیدم هر دو را شکر گفتم
یکے با دلِ خود یکے باز جانم

نهادم یکے را ببالای منبرے
یکے را گرفتم ببر همچو جانم

پراگند عطرے و شوری و شوقے
یکے در دو تا قم یکے در دو دانم

یکے را نه بویم نه در دست گیرم
دمے نیز بنود نگاهے بر آنم

یکے را ز شوقے که دارم ببویش
ازین دست با دستِ دیگر ستانم

میانِ دو نارنج همرنگ و همبو
چه فرق ست آخر ندانم ندانم

که یک را ز دو سنت همرنگ و همبو
به پیشِ مشامم بهِ دیدگانم

پرسیدم احوالِ هر یک از آن دو
که گو بید از خویشتن داستانم

بپاسخ چنین گفت نارنجِ اوّل
که من نازپروردهٔ بوستانم

دگر گفت من نیز آیم ز بستان
مگر بیشتر زین بجوئی نشانم

مرا چیده زانجای دستے که دانی
فرستادهٔ دستِ آن دلستانم

پیرزال از خانمان دور

هنوزم بگردد ازین هول حال
چو یاد آیدم حال آن پیرزال

که میرفت و میگفت پیر از جهان
ربوده ز کف ظالمش خانمان

بچشم تو این خانه تنگ ست و خشت
مرا قصرِ فردوس و باغِ بهشت

چه ارزد به پیشِ تو یکمشتِ سیم
مرا خویش و پیوند و یار و ندیم

بهر خشت ازان باشدم صد هزار
بدل از زمانِ پدر یادگار

نه بینم که اندر نظر ناورم
بهر گوشه صد رافتِ مادرم

کشتم زخشت ازان چون من تیره بخت
که بابم درین خانه بگذاشت رخت

درین خانه ام بود ساز و سرور
ز دیگر سرا چون کنم سازِ گور

{دہخدا}

شبابِ کرمانشاهی

هر بنده را که داورِ یکتا کمال داد
فرخنده نعمتی که ندادو زوال داد

مال و منال زینتِ دنیا بود ولیک
شاد آن کسی که زیبِ وجود از کمال داد

عقل و کمال زینتِ مردند و هر کرا
ایزد گر این دو داد نکوتر خصال داد

هشدار تا جهان نفریبد ترا بمال
گو خود فریب نوعِ بشر را بمال داد

دُنیا و نعمتش چو ظلال اند یا خیال
غافل چگونه دل بظلال و خیال داد

فتّانه ایست دلبرِ دنیا که با فسون
عُشّاق را فریب بحُسن و جمال داد

بر پشتِ نفس بارِ ملامت نمود حمل
کو دل بدین عجوزهٔ خوش خطّ و خال داد

زنهار زین عروس که هر لحظه با یکی ست
نپذیر وقتی ار بتو وعده وصال داد

بی خاطرِ مکدّر و بی رنج جان و تن
کس را نه قرصِ نان و نه آبِ زلال داد

پالیزبانِ دهر ز جالیز خود بکس
هرگز نداد میوه اگر داد کال داد

از بن برآر ریشهٔ آمال کاین درخت
دهقانِ خویش را ثمر آخر ملال داد

مست از میِ غرور مشو زانکه زین شراب
هر کس چشید عاقبتش انفعال داد

کُنجِ کفاف جوی و قناعت که هر که یافت
او را نتیجه های نکو بالمآل داد

عزم و همت (فروغی)

خوش آن کش بر آسودگی رای نیست — ز هر مشکلش هیچ پروای نیست

دراز آیدت راه در چشم عزم — ازیرا که در رفتنت رای نیست

اگر پای همت بود مرد را — سراسر جهان جای یکپای نیست

فراخست گیتی ز هر سو که تو — نگوئی پی جنبشم جای نیست

نه کز فرط رامش نشینی که پای — روانم برین ژرف پهنای نیست

برین دایره ژرف گیتی محیط — جز از عزم جانهای والای نیست

همان کرسی ایزد این جان تست — که وسعش گران را پذیرای نیست

ز امکان سپهر تو عکسی درست — مکان را بن از هیچ پیدای نیست

شدایت همین گیتی یکی کارگاه — نشسته برش جز تو جولای نیست

پرنده برش باید آراستن — بجز تو برو چهره آرای نیست

تو هر نقش زیبا که بینی بباغ — جز از خلق آن چشم بینای نیست

به بینش درست آفرینندگی — که بی دیده خود نقش زیبای نیست

همان چشم بینای گیتی توئی — عجب کت گهر روشنی زای نیست

ازانی تو بیکار چون چشم کور — که ساده دلت همت افزای نیست

جز از کار بینش نیفزایدت — جز از بینشت کار فرمای نیست

فروغی که در نام دارد فروغ — بدین نام تا زنده بی جای نیست

جهان بی فروغ خردمندیست — جز از بستر خار و خارای نیست

خرد جز یکی نور بینش فزای — که همت کشد سوی بالای نیست

{از فروغی}

ادیبِ آزاد

از فضل و هنر هیچ ندیدم اثرے من — وز شاخ هنر هیچ نچیدم ثمرے من

افسوس که این قوم ز هنر ذلت مردست — بیزار ازین دورم و از بی‌هنرے من

از اهلِ زمان در همه عمر ندیدم — غیر از غم و رنج و تعب و دردسرے من

در دوستیِ اهلِ جهان هیچ وفا نیست — بیهوده زدم مشت بحکم حجرے من

زین مردمِ دون همّتِ بد اصل ندیدم — جز فتنه و جز کینه و جز شور و شرے من

هست از حضرم دل بحذر جان بتن باید — خواهم که ازین ملک نمایم سفرے من

خواهم سوی افلاک پرم از کرّهٔ خاک — افسوس ندارم چو ملک بال و پرے من

فریاد رسے نیست که دردِ دل خود را — اظهار نمایم برش مختصرے من

جز نادریِ نادرهٔ شهزادهٔ والا — خود انس نگیرم بجهان با دگرے من

چون نادری اندر همه ملک ندیدم — شهزادهٔ آزادهٔ والا گهرے من

از جان طلبم عزت او از حق و دارم — امید اجابت ز دعای سحرے من

مدحش تو ادیبا بنگار از سرِ اخلاص — زانرو که ندیدم خود ازو خوبترے من

افسر

اوّلی وقت و دومی کار است — آنچه ثروت پدید مے آرد

حیف وقت گران بهاست که مرد — نکند کار و سهل انگارد

هر کسے هر چه خواست خواهد یافت — تن خود گر بکار بسپارد

بیش ازان هم توان بدست آورد — گر دران کار پای بفشارد

مرد باید چو ابر برگیرد — وانگه از بهر دیگران بارد

دیگران را از آنچه داشت دهد — گیرد از آنچه دیگران دارد
همه شرکت بکارها جویند — هیچ کس راه جور نسپارد
هرکس آسایش کسان دگر — اولین کار خویش بشمارد
آنکه اوقات را ز دست دهد — هیچ گه تن بکار نگمارد
هرچه زحمت کشان بدست آرند — رایگان مال خویش پندارد
پوشد آنرا که دیگری بافد — خورد آنرا که دیگری کارد
در حقیقت درنده حیوانیست — که شب و روز مردم آزارد

امیری

دانائی و تدبیر ز انفاق و کرم به — انفاق و کرم نیز ز دینار و درم به
تا نیک ببخشند و بپوشند و بنوشند — دینار و درم در کف اصحاب کرم به
شمشیر و قلم حامی ملک‌اند بتحقیق — اما دل بیدار ز شمشیر و قلم به
در مذهب من ساده دروغی بسزاوار — زان راست که باور نشود جز بقسم به
دستی که پی آز و طمع تیغ ستم آخت — گر زانکه ببرند بشمشیر ستم به
تخم بد تا بهره ازین بیش که چینند — گر سقط شود یا که بمیرد بشکم به
انگشت خموشی بلب خویش نهادن — از آنکه بخائی بلب انگشت ندم به
در محضر ارباب هنر همچو امیری — گر هیچ نگوئی سخن از لا و نعم به

جنبش بامداد

با پسرے گفت پدر کای عزیز — صبح شد از بستر راحت بخیز
مهر رخ خویش میان ساخته — پرچم سعی و عمل افراخته

قافله سالار حیات آمده	در افقِ راحتِ شب سر زده
کوکبهٔ زندگی آماده شد	حکم برای حرکت داده شد
صبح پدیدار شد و کائنات	در حرکت روی براهِ حیات
باز شده دکّهٔ سوداگران	گشته کشاورز بصحرا روان
پیله ور از خانه ببازار شد	خارکن اندر طلب خار شد
کبک پیِ دانه خرامش گرفت	باز پیِ تغذیه پرش گرفت
جانور از لانه بکهسار شد	بهرِ چرا گله پدیدار شد
تار تند بهرِ مگس عنکبوت	مورچه اندر تک و دو بهرِ قوت
غنچه سر از شاخه برون کرده است	شاخه سوی نور شتابنده است
زندگیت نیست بجز جنبشی	راحتیت نیست مگر کوششی
هرکه بجنبید ز جا زنده است	وانکه نجنبید یقین مرده است
خیز که با قافله همره شوی	ورنه درین مرحله گمره شوی
آنکه ازین قافله وامانده شد	عاجز و بیچاره و درمانده شد

سرمد

هرکه با خنده خون مردم ریخت	بر دو چشمش عوام بنشانند
وانکه حق گفت و ناسزا نشنفت	مردمش آدم بدی دانند
چونکه معنیِ خوب و بد اینست	وای اگر مردمت نکو خوانند

محتشم السلطنه

در عمل کوش چونکه علمت هست	قدر علم از عمل شود حاصل

حذر از عالمی که بے عمل ست	صحبتش سم و ستم او قاتل

محتشم السلطنه

لذتی بهتر از آن نیست که با مهر و صفا	تشنگی سیر و کسی را ز غم آزاد کنی
نیکی خلق اگر پیشه کنی در دو جهان	خانهٔ خویش بنا سازی و آباد کنی

نصرت کاسمی

تا نزنی غوطه به بحر طلب	گوهر مقصود نیاری بکف
تا نشوی کوژ کمان سان ز رنج	تیر مرادت نرسد بر هدف
عمر عزیز است غنیمت شمار	چند بخواری کنی آنرا تلف
دست ز گفتار بکش لا تقل	پای بکردار بنه لا تخف

وحید

دوستانِ دو روی چون شمشیر	تا بدستند بر بلا سپرند
ور فتادند در کفِ دشمن	دوست را خصم جان بلای سرند

ایمن از دشمنند آن مردم
که از اینگونه دوست برحذرند

رباعیات

ابوسعید ابوالخیر

با علم اگر عمل برابر گردد
کام دو جہان ترا میسّر گردد
مغرور مشو بخود کہ خواندی ورقے
زان روز حذر کن کہ ورق برگردد

خواجہ عبداللہ انصاری

در راہ خدا دو کعبہ آمد منزل
یک کعبۂ دل باشد و یک کعبہ گِل
تا بتوانی زیارتِ دلہا کن
کافزون ز ہزار کعبہ آمد یک دل

شیخ ابوالوفاء خوارزمی

در صحبتِ جاہلان گرانتی ایجان
خود را بہ حِیَل ز چنگِ شان باز رہان
آرے و بلے سرے ہمی جنبانی
در بحث مشو ورنہ شوی سرگردان

عمر خیّام (۱)

گفتم کہ دلم ز علم محروم نشد
کم بود ز نسخہ ہا کہ مفہوم نشد
ہفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
عمرم بگذشت و ہیچ معلوم نشد

(۲)

بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوش است	در صحن چمن روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست	خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

شیخ فریدالدین عطار

با مال و منال دل منه جان پدر	در فضل و هنر رنج بری اولیتر
گر کان زر است باشد و گر گنج گهر	با تو نکند وفا دگر فضل و هنر

ادیب نیشاپوری

گویند جهان خوبتر خواهی دید	وانجا گروه پاک گهر خواهی دید
از من سخن راست شنو کانجا هم	در هر گامی هزار خر خواهی دید

سالار

من موی ترا چه مشک و عنبر گفتم	روی تو ز مهر و ماه انور گفتم
شهد لب تو که هست شیرین چو شکر	گفتم که چو قند است مکرر گفتم

فرخ خراسانی

شب چونکه ز باده شور در سر فکنم	از باده ز فرط بیخودی توبه کنم
چون صبح دمید و عقل شد چیره نخست	آنکس که بگوید دیگر می‌نخورم منم

فرخی یزدی

باعلم و عمل اگر مهیا نشویم
نادانی و بندگیست توأم بخدای
همدوش بمردمانِ دنیا نشویم
ما بنده شویم گر که دانا نشویم

بهار

مخلوقِ جهان بگرگ مانند هست
سستند بگیر و دار چو نباشی سخت
با قادر عاجزند و بر عاجز چُست
سختند بکار زار چو نباشی سُست

آزاد همدانی

چون مقصد ما توئی غم و شادی چیست
عشق هست چو محصولِ همه کون و مکان
با بندگیت عالمِ آزادی چیست
پس حاصلِ شاگردی استادی چیست

بامداد

تزین باغ غم و رنج بما بر دادند
تا آنکه ترا بدستِ غفلت ندهد
آسایش عیش و نوش کمتر دادند
هر روز گرفتاری دیگر دادند

بینش

از جود خداوند جهان شد موجود
گوئی حرفی وجود بیش از جود است
ایجاد نباشد مگر از یزدان جود
نی نی که بدون جود حرفی هست وجود

جنت

مے گفت یکے بلبل شوریدہ بچمن | گر فصل بہارست و سر زیست و چمن
پس لالہ چرا داغ بدل سینہ زخاک | پوشیدہ بنفشہ رخت ماتم بر تن

دانش تبریزی

موی تو سیاہی شب یلدا برد | روی تو سفیدی ید بیضا برد
چشم تو بیک نگاہ عالم سوزے | آرام و قرار ازین دل شیدا برد

دانش طہرانی

دلجوئی دشمنان از اخلاق نکوست | با دوست اگر جفا کنی دشمن اوست
بالجملہ کسے کہ این دانش عادت و خوست | ہم دوست کند دشمن و ہم دشمن دوست

ثنا

روزے بغرور قیل و قالم بگذشت | چندے بامید وجد و حالم بگذشت
افسوس کہ عمرے ہمہ در بے خبری | طے شد شب و روز و ماہ و سالم بگذشت

لاہوتی کرمانشاہی

با دیدۂ معرفت اگر سیر کنی | در خلقت عجایب فراوان بینی
آن جنت و دوزخے کہ فرمودہ خدای | در مملکت وجود انسان بینی

(۲)

جز روی تو در دیدهٔ ادراکم نیست خلقے ہمہ دشمنند با من - امّا	غیر از ہوس تو در دلِ پاکم نیست چون دوست توئی ز دشمنان باکم نیست

محتشم السلطنہ

یتیمان را نوازش چون پدر کن کہ این رسم جوانمردانِ دنیاست	بحال و کار شان نیکو نظر کن تو خود را با جوانمردی سمر کن

جلال الدّین خلجی

آن زلفِ پریشانت ژولیده نمیخواہم بے پیر ہنت خواہم امشب بکنار آئی	وان روی چو گلنارت تفسیدہ نمیخواہم ہان بانگِ بلند ست این پوشیدہ نمیخواہم

خسروِ دہلوی

در حُسن ترا کسے نماند الّا خدمت کند و پای تو بوسد امّا	خورشید کہ ہر صُبح برون آید تا بینی تو بسوی او چو پا پوسد تا

حسنِ دہلوی

باز این دلم بسوی دلارام میرود ایام در نیامده با ما بدوستنی	از دام جستہ باز سوی دام میرود وان شوخ ہم بسیرتِ ایام میرود

شیخ زین الدّین وفائی

غم گریبان گیر شد سر در گریبان چون کشم
این گریبانم ز شوخت پاره من چاک چاک

شوق دامنگیر آمد پا به دامان چون کشم
بے تو پا در دامن و سر در گریبان چون کشم

همایون بادشاه

خواهی که جهان بطبع تو راست شود
باید که تو با طبع جهان راست شوی

آن چیز که خواستی همان خواست شود
تا هر چه خدا خواسته آن خواست شود

سرخوشِ کشمیری

هوشیاری را حجابِ یار میدانیم ما
تیز میسازد بقتلِ عاشقان شمشیر را

بیخودی را بزمِ بے اغیار میدانیم ما
اینقدر انصاف از و بسیار میدانیم ما

دارا شکوه

عارف دل و جانِ تو مزیّن سازد
کامل همه را ز نقص بیرون آرد

خارے که بود بپات گلشن سازد
یک شمع هزار شمع روشن سازد

نور جهان

چو بر دارم ز رخ برقع ز گل فریاد برخیزد
بایں حسن و کمالاتے چو در گلشن گذر سازم

زنم بر زلف گر شانه ز سنبل داد برخیزد
ز جانِ بلبلان شورِ مبارکباد برخیزد

جهان آرا بیگم

انجاکه کمالِ کبریایی تو بود

عالم نمے از بحرِ عطایی تو بود